

ماد

نشریه فرهنگی، هنری، اجتماعی یاد
شماره سوم؛ بهمن ماه ۱۳۹۹



در آغاز کلمه بود
داستان تاریخ جلالی
داستان برف نمی بارید
انگشت های سرخ از ترکه
مزمزه نور
نیلوفر مرداب
جز مادرم از همه بریدم بانو
کوه، بلوط، برنو
گناهی، سرشار از معصومیت

بامشقه های از:

مهر داد عیوضی، علی دلیر،
محمد الله گانی دزکی، ناصر لشگری،
علی کیانی هرچگانی، فائزه رمضانی،
بابک سپهری شکیب، علی خرقانی



سرمقاله: در آغاز کلمه بود ۳

شعر :

مزمزه نور ۷

انگشت‌های سرخ از ترکه ۸

نیلوفر مرداب ۹

جز مادرم از همه بریدم بانو ۱۰

نثر ادبی :

روزهای رفته ۱۳

کوه، بلوط، برنو ۱۵

گناهی، سرشار از معصومیت ۱۷

داستان :

تاریخ جلالی ۲۰

برف نمی‌بارید ۲۹

در آوار رقصیدن ۳۴



صاحب امتیاز: **بابک سپهری شکیب**

مسئول و سردبیر: **حبیب‌الله بهمنی**

دبیران این شماره: **مهرداد عیوضی، علی دلیر، محمد**
للهکانی دزکی، علی کیانی هرچگانی، فائزه رضانی،
ناصر لشکری، بابک سپهری شکیب، علی خرقانی

صفحه‌آرایی: **حبیب بهمنی**

با سپاس از یاری: **علی محمدی**

..... و امتنان از راهنمایی استاد زهیر نادعلی‌زاده

همه نقاشی‌ها: **استاد مرتضی کاتوزیان**

تعداد کلمات: حدود ۱۳۰۰۰ کلمه در ۴۰ صفحه

نکارگری‌ها و نقاشی‌ها همگی تزئینی هستند و به مطالب ربط
ندارند. مثل شماره‌های پیش. در معرفی یک هنرمند آمده‌اند.

«یاد» طالب نقد و نظرات و نوشته‌ها و آثار ذوقی و ادبی شما ست.

قیمت: **۵۰۰۰ تومان** @YadMag

سرمقاله

در آغاز کلمه بود

■ زمان آن کی خواهد رسید که دمی در این تاخت و تاز بی‌امان،
 عنان توسن را بکشیم و پس پشت را نگاهی اندازیم و ببینیم
 این شاهراه دیار باران است یا کوره‌راه ظلمات دیو؟ اگر امروز
 وقت ایستادن نیست، پس وقتش کی است؟

است. و اگر نه، چراست این همه کوشش، بی‌فایده؟
 اگر نه پریشانی دوران با پریشانی زبان، متعین می‌شود،
 پس از کجاست این درهم‌فرورفتگی؟
 «زبان» می‌گویم؛ مرادم واژه‌های فهرست‌شده در
 کتاب‌های دهخدا و عمید و معین و فرهنگ واژگان
 عامیانه نیست که یکی‌یکی آنها را با منطق خشک
 کتاب‌های دستور کنار هم بگذاریم و نظری هم به
 «غلط‌نویسیم»‌ها داشته باشیم تا مکتوبی ادیبانه
 حاصل آید؛ آراسته و ویراسته. بیایید واژه‌ها را یلخی
 بار نزنیم. واژه‌ها و دستور زبان، مصالح و آجرهای
 پیش‌ساخته نیستند تا با استقصایی از دال و مدلول،
 ملات آنها را بهم بزنیم و واژه بچینیم و ساختمان
 متنی ادبی را بالا بیاوریم. نه؛ بلکه این ادیب و شاعر
 است که به واژه، عمق و هویت و تشخیص می‌دهد
 و معنا می‌بخشد. باید فعل جمله اخیر را ماضی بعید
 می‌گذاشتم؛ زیرا که سال‌هاست، سالیان سال که

در این وانفسای واپسین که تمام آنتی‌تویپاهای
 از پیش‌نوشته‌گردهم آمده و تحقق یافته‌اند و در میان
 پیش‌گویی‌های راویان و شاعران و فیلسوفان و مجانین
 و فیلم‌سازان آخرزمان می‌گردیم، با کدام امید حرف
 بزنیم و با که سخن بگوییم؟ خود گویم و خود نالم و
 خود مویم و خود گریم... حال اگر بخواهیم از «زبان»
 هم بگویم؛ کورُ علی کور. که اگر آدمی، فرقی با
 حیوانات دوپا و ربوت‌های آهنین داشته باشد در زبان
 و با هنر معلوم می‌شود.
 نمی‌دانم کدام عقلی اول‌بارافاضه فیض کرد که «زبان،
 اختراع آدمی است»، اما می‌دانم که اگر گفته بود:
 «آدمی، اختراع زبان است» به عقل نزدیک‌تر بود.
 نه تنها خلق و خو و فرهنگ - از معماری تا پوشاک
 - ما، جلوه زبان است و زبان جلوه آنها، که با زبان،
 آدمی هست، و می‌شود. ما بازیگرهاییم در میدان
 نمایش جهان، با نمایشنامه‌ای که زبان برآیمان نوشته

چنین کسانی، خودشان، و مهم‌تر، آثارشان، مهجور و مطرود بوده‌اند و هستند. در دوره ما که رسانه‌ها و رسانک‌ها، هیچ ذره‌جایی برای هیچ امر حقیقی و واقعی و جدی‌ای باقی نگذاشته‌اند. امروز، ما در زبانی سکنی گزیده‌ایم که به سلطنت این یاوه‌ها درآمده، در این زبان نفس می‌کشیم، لباس می‌پوشیم، حرف می‌زنیم، ادا و اطوار در می‌آوریم و مثلاً زندگی می‌کنیم. یا از زندگی و زنده‌بودن فاصله می‌گیریم. کار حتی از مهمل‌های آموزشی مدرسه و تلویزیون و جورنال‌ها و ترجمه‌های چپرچلاق هم گذشته و افتاده است به دست شومن‌ها و مجری‌ها و جشن‌بازها و سه‌ریال‌ها و فیلم‌های اتوبوسی و بازگویان مکررات سخیف و ملال‌آور و کتاب‌های شیک و پوک و... اینها.

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
ما چند هزار سال نوری از این زبان، از این سرچشمه
زلال روان دور افتاده‌ایم؟ دورافتاده؟ نه، بدان پشت
کرده و با سرعتی سرسام‌آور، آسیمه‌سر، در گریزیم.

هزار فرسخ سنگین، هزار فرسخ سخت
نه رودخانه، نه جنگل، نه چشمه و نه درخت
هزار فرسخ سنگین، شک و شکوه بهم
هزار فرسخ سنگین، کویر و کوه بهم
هزار فرسخ سنگین، میان وحشت و بیم
به هر گریوه، حرونی حرامزاده مقیم
هزار فرسخ سنگین، حرامیان در کار
تمام شیوه و پُرفن، جریده‌رو، هشیار
هزار فرسخ سنگین، حدیث سنگ و سبو
تو از کویر گذشتی نگار من! تو بگو

– نگار من، تو بگو! از زبان بگو. بگو، تا دیرتر نشده.
– «زبان؟ کدام زبان؟ مشتی کلمات که با دستی دچار لغوه روی کاغذ پاشیده شده و بار کشف ارتباط آنها به دوش مخاطب است؛ خوشا هرمنوتیکا!
کاش آن فیلسوف که گفت تا دستور زبان هست از خدا خلاصی نداریم، امروز بود و می‌دید که ما آتئیست‌های دوران پسایست‌مدرن، چگونه از شر دستور و زبان و منطق موجهات رها شده‌ایم. ما که از قضیده‌های پیزوری و دودافیون خورده قاجار و آتراکسیون‌های عرفانی، ناگهان پریده‌ایم و طومار تمام مکتب‌های فلسفی و ادبی را به چشم‌برهم‌زدنی در پیچیده‌ایم و بلاغت پیشکش، رسالت بدوی زبان؛ یعنی ابلاغ پیام و ساختن پیوند را نیز در گورهای دست‌جمعی دفن کرده‌ایم. خرقة میراث زبانی گذشته‌مان را عفن یافته‌ایم و در استریتیزی تاریخی، عریان و عربده‌جو سر بر آستان جیمز جویس و ساموئل بکت نهاده‌ایم. و گفته‌ایم شرم‌مان باد ز پشمینه آلوده خویش، گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم. ما مسکینان خاورمیانه مدرن، خود را در برهوت بادهای تقدیر، همچو خاری سرشکسته و بی‌خان‌ومان یافته‌ایم و در تشنگی جان‌کُش طاق‌سوز، ننگ داریم که سراغی از کاریزکهنه خود بگیریم. پس زیر ترکه مستانه فرنگ به تسلیم و ارادت، حسرت‌خور ناز باده‌های بایرن و سن‌ژون پرس‌ایم که از دور نشان‌مان می‌دهند و می‌گویند آی بیچارگان گم‌کرده‌راه!
ما گویی نقش را پذیرفته‌ایم که قیّمان دل‌سوز آن سوی آب‌ها بر ایمان تدارک دیده‌اند؛ در حاشیه تاریخ و فرهنگ و زندگی، همچو سیاهی‌لشگری پاره‌نه و ناچیز، در



سایه‌ها ایستاده‌ایم، خجل از برهوت خویش، تا اگر مستشرقی بیاید و خیام را در بازی بزرگان‌شان راه بدهد، سر برآریم و سینه ستر کنیم و به خود ببالیم. یا اگر بانوی زهره‌چنگ، مادونا - یا به تلفظ اصیل خودشان مدانا - ترجمه‌ای سخیف و کج و کوله از غزل مولانا، نه ببخشید، رومی را در پاساژهای رقص ملوث خود، خطاب به بی‌افاش بخواند، قند در دلمان آب شود و چند دقیقه در خلسه فخر و نازش فقر و فرهنگ غوطه‌ور شویم. آخر ما که جز نفت در کاسه گدایی‌مان چیزی نداریم. چند شاعر بوی‌ناکِ اهل بوق داریم و چند نویسنده خناس هرزه‌باف که به زبانی لهیده و آبروبر، چیزهایی بلغور کرده‌اند. و بد است، که با این بضاعت خرد در مجلس گاویندی قاب‌بازان ینگه‌دنیا و در جمع گنگسترهای کازینوهای ادبیات راه‌مان دهند. و باز جای شکرش باقی‌ست که با چنین درویشی‌ای ما را در پستوهای تاریک صحنه نگه داشته‌اند و پساب و پس‌مانده زبان‌شان را در کاسه ما می‌ریزند. خدایا، ما را منعم گردان به درویشی و خرسندی!

در دیباچه نوین شاهنامه بیضایی صحنه‌ای هست؛ جایی که رهگذران می‌گذرند به زبانی درهم و آشفته که نه ایران، نه ترک و نه تازی بود، سخن‌ها به کردار بازی بود. و فردوسی، پریشان‌حال گوش‌سپرده به ترهات رهگذران است که کسی دستش را می‌گیرد که چه ایستاده‌ای؟ بیا برویم به سر بازار برده‌فروشان که زنی را به نمایش آورده‌اند؛ نامش، ایران. بیا برویم که از دست می‌رود. و فردوسی می‌گوید: «می‌بینم که از دست می‌رود». بی‌آنکه شائبه تشبیهی در میان باشد تا از این قیاس خنده‌تان آید، این روزها مدام با خود زمزمه کرده‌ام: «ای نثرپارسی که بدین روزت اوفکنند؟» و گمان نکنید که قصدم از این درازسخنی آن است که کیفرخواستی بنویسم علیه کسی. حاشا که چنین باشد. مرا و تو را فریفته‌اند و چنانچه پرورش داده‌اند روییده‌ایم، اما زمان آن کی خواهد رسید که دمی در این تاخت‌وتازی‌امان، عنان توسن را بکشیم و پس‌پشت را نگاهی اندازیم و ببینیم این شاهراه دیار باران است یا کوره‌راه ظلمات دیو؟ اگر امروز وقت ایستادن نیست، پس وقتش کی است؟» ■

یادش عدد

- علی دلیر
- مهرداد عبوضی
- علی کیانی



* فذل یکم

مزمزه نور

* مهوراد عیوضی

لق می زند زبانه و هوشم تراز نیست
از ماست و به هیچ کس اعتراض نیست
بس کن مؤذنا به چه می خوانی ام کنون؟
کاین خسته را قرار دو رکعت نماز نیست
والله قفل پنجره ها جوش خورده است
پیچ پیچ به گوش شیشه ما کارساز نیست
بر طبل عشق کوفتنت سخت بیهده است
دیگر در اوج دار کسی سرفراز نیست
پنهان باد راز سزاوار عشق کآن
عصر دهن دریده ما را نیاز نیست
از دست شهرناز نخواهیم معجزه
جای سخن سرایی هیچ ارنواز نیست
گویا هزار قصه به ضحاک گفته اند
گوشش برای زمزمه عشق، ساز نیست
خفاش را به جرگه خورشیدیان چه کار؟
چشمش برای مزمزه نور باز نیست ■

* فذل دوع انگشت‌های سرخ از ترکه * مهربان عیوض

آتش بزن سیگار تلخت را، شیرینی از دنیای ما رفته است
 با سرفه هم این گفتگو رنج است، چون رونق آوای ما رفته است
 با صد چرای درگلو مانده مسخ از سکوت و لابه‌لا با ترس
 از واژه‌دان چرک و زنگاری، حق تب آیی ما رفته است
 چون اسب عصاریم و می‌گردیم با چشم بسته زیر یوغ خویش
 افسوس مستیم و غمی دانیم... پیداترین پیدای ما رفته است
 یک پا به راه رفتن و یک پا، تردید دارد تا که برگردد
 بر دست‌هامان هم امیدی نیست، یخ‌بسته‌اند و های ما رفته است
 از مشت بودن سخت می‌ترسند، انگشت‌های سرخ از ترکه...
 جز بر گدایی بر نمی‌یازند، آن مشت بی‌پروای ما رفته است
 در لحظه زادن هراسان و در آزمون زندگی مردود
 تا مرگ‌مان چون می‌رسد، بی‌شک آن روز‌های پاهای ما رفته است
 این ذکر قبیل از خواب را آرام بر گوش قلب خویش می‌گویم
 گزکن همین کابوس را هرشب، شیرین‌ترین رویای ما رفته است ■

* نذر سوم
نیلوفر مرداب
* علی کیان

در خویشتم با خود می‌گردم و می‌خندم
دانای برهن‌رای، مجنون خردبندم
نشگفت اگر مردم حیران شده در عالم
من خود بتر از آنان، گریبان شکرخندم
اینک شب و تنهایی، خاموشی و شیدایی
بیهوده هر جایی، سودی نکند پندم
هم خارم و هم گلشن، هم رادم و هم رین
در پوچ بیاویزم با هیچ بیبندم
از بودن و نابودن پرسیدی اگر اینم:
نیلوفر مردابم، می‌خندم و می‌گندم ■

* مثنوی

جز مادرم از همه بیدم بانو

* علی دگیر



گفتم که مبادا همه بیدار شوند
 حکمی بدهند و بر سرم دار شوند
 گفتم که مبادا، باد کاری نکند
 با زخم تنم زخمی کاری نکند
 گفتم که مبادا دوریت سخت شود
 او در بغلت باشد و خوشبخت شود
 او پیش تو بنشیند و حاشا بکند
 بانوی مرا سیر تماشا بکند
 تو باشی و او غرق خیانت باشد
 حاشا کند و بالای جانت باشد

گفتند برو تا نگرانت باشم
 انگشت‌نمای پسرانت باشم
 تا جان دهم و بالای جانت باشم
 نفرین کنم و ورد زیانت باشم
 رفتی و دلت تاب نیاورد گلم
 تاریکی و مه، تاب نیاورد گلم
 رفتی که مرا سخت گرفتار کنی
 بی میل شوی و سرد رفتار کنی
 رفتی و زمان خواب‌نما شد بانو
 پلکی زد و در قاب، نما شد بانو
 رفتی و دلم روی زمین بی جان شد
 گفتمی که چه شد، هیچ همین بی جان شد
 در لحظه‌ترین لحظه زمین بی جان شد
 تکرار کنم باز؟ همین؛ بی جان شد
 گفتم که مبادا گله بیداد کند
 تنهایی من قلب تو را شاد کند

تو باشی و تقدیر خجالت بکشد
 شرمنده شود رو به عدالت بکشد
 تو باشی و او چشم بصیرت نشود
 با دیدن تو منبع حیرت نشود
 طفلم که پر از موی سپیدم بانو
 عیسی شدم و تو را ندیدم بانو
 مصلوب همین قوم پلیدم بانو
 جز مادرم از همه بریدم بانو
 نفرین شدم و خیس خزیدم بانو
 از خواب نخواستیدم پریدم بانو
 نفرین شدم و عشق مرا خالی کرد
 این مسئله را خوب به من حالی کرد
 تا دم نزنم تو را فراموش کنم
 از دور به خنده‌های تو گوش کنم
 تا دم نزنم، در کفتم خاک شوم
 از ذهن تو و خاطرات پاک شوم
 تا دم نزنم باد به خاکم بدهند
 پیمانانه سم به خورد تا کم بدهند
 تا دم نزنم یا نزنم فرق کند
 این قایق تقدیر مرا غرق کند
 تا جان بکنم همین که هستم باشم
 یادآور آن عهد که بستم باشم
 تا جان بکنم خاطره یاری نکند
 تو محو شوی خاطره کاری نکند
 با اسب چلاق دل سواری نکند
 یادش برود تو را و زاری نکند
 یادش برود اسم و لب و مویت را
 از باد نپرسد نفس و بویت را

یادش برود دلش چرا می‌لرزید
 از فر تو فرهنگسرا می‌لرزید
 یادش برود دار دلش دهدشت است
 تو، نقطه و پرگار دلش دهدشت است
 یادش برود هر سگ و هر جانی را
 تا پاک کند نام فراهانی را
 تا پاک کند خط خیابانت را
 بیرون بکشد از بدنم جانم را
 هی پس بزند مرهم و درمانت را
 یا از جگرم هجمه‌ی دندانم را
 این‌ها همه تقدیر تراز تقدیر است
 از مرگ نجاتم بدهی هم دیر است
 از مرگ نجاتم بدهی می‌میرم
 تو آب حیاتم بدهی می‌میرم
 می‌میرم و تنهاتراز این خواهم شد
 بعد از تو بین مرگ هواخواهم شد
 دی ماه تو تب دار من و آهم شد
 یک خاطره از موی تو همراهم شد
 این خاطره سر تا سر هر بازار است
 لبخند نزن خاطره کارم زار است
 پاهای دلم خون و دلت پر خار است
 از موی تو یک عمر دلم بر دار است
 لبخند نزن خاطره این بازی نیست
 این جا همه حکم‌اند، ولی قاضی نیست
 لبخند نزن خاطره، دردیم هنوز
 پاییز مکرر شد و زردیم هنوز
 در بطن حقارتیم و مردیم هنوز
 آغوش تو پژمرد که سردیم هنوز ■

ماد تشراکے

علی کیانی ■

فائزہ رضانی ■

علی خرقانی ■

* یادداشت یکم *

روزهای رفته

* فائزک رمضان *

باغ جانم را سرما زده است و من گلستان بودم و صدای هر خنده‌ام بلبلان خفته را به آواز می‌خواند. در راهم، اما انگار ایستاده‌ام. بیدارم اما انگار خواب دیده‌ام. شعله نیستم که خاموش شوم و آرام گیرم. یخ بسته‌ام و ناله‌ای بر نمی‌خیزد تا اشک گرم را به جانم روانه کند تا شاید سرما برگ و بارش را نریزند. دراز کشیده‌ام و خود را به زور اجبار به خورد پتو و ملافه و تخت خواب داده‌ام، اما بی‌خوابی چون تهوعی از دل اسباب خواب عق می‌زند مرا. دنیای خواب، بیمار بیدار نمی‌خواهد. دست حسرت، بر سر گذاشته‌ام و زیر لب جنون آمیز، دیوانه‌وار می‌گویم: «روزهای رفته را چگونه بازگردانم؟»

در تهوع بی‌خوابی، در میان تن خسته بی‌خواب به خود می‌پیچم و در لابلای ناله‌های خفه، دندان به دندان می‌سایم و التماس‌گونه می‌گویم: «روزهای رفته بازگردید!»

و گویی درون دالان اندوه، سخن گنگی که از میان دندان‌های بهم‌فشرده برخاسته است، به چاه درماندگی ختم می‌شود و من در لحظه سقوط آخرین امید، خاموش فریاد می‌زنم: «روزهای رفته باز نخواهند گشت.»

و چون صدای آبی سقوط، آخرین ذره از امید ساقط می‌شود و می‌میرد. از فرط درماندگی، یک‌باره به رخوت تن می‌سپارم و خاموش و بلعیده‌نشده، در تکرار بیداری مکرر می‌شوم. این تن زدن بیهوده است. تن می‌زنم از چه؟

بی‌خفتن بر می‌خیزم. با اولین گیج‌رفتگی سر، تن ناسزا می‌گوید به جان و جان زمین می‌خورد، اما از ترس تن، درد را پنهان می‌کند. نوچ نوچ ساعت روی دیوار، ناگزیرم می‌کند از ایستادن. «زمان، تو خود اسیر تکرار و رخوتی، این نوچ نوچ تمسخر آمیز تو خودت را سزاوار است.»

در تب دارم می سوزم، پخته می شوم، سرد می شوم و آب. روز دارد وحی می شود و شب مؤمنانش را از دست امروز در دل خویش با مؤذن ملول عهد بسته ام بعد از شنیدن صدای حزن زده اش، نمازی بخوانم، پس به انتظار صدای اذان می ایستم.

ساعت راه می رود. به مقصد اذان صبح می رسد، می ایستد، خواب می رود، دوباره بیدار می شود، دوباره راه می رود، مؤذن خاموش است.

اذانی به گوش نمی رسد. و من سوره های نماز را با خاموشی مؤذن از یاد می برم. همان سان است که انسان به نسیان دچار می شود؛ همان زمان که عزم مقصدی را می کند، مقصد از او دور می شود، مقصد گم می شود و انسان بی هدف و بی مقصد، آواره، می ماند. نه از آن روزها که صدای مؤذن خواب را تلخ می کرد و نه امروز که خاموشی اش، بیداری را.

روز دارد وحی می شود و شب مؤمنانش را از دست می دهد و من بی ایمان مانده ام به روز. باید هراسید از آن چیزها که دیده می شوند، اما به استتار روز درآمده اند. مثل لبخند معشوق که در روشنایی روز روشن دیده می شود و چون شب فرا رسد، اصالت ترحم آمیزش نمایان می شود و لبخند روشنش در قاموس بی تفاوتی چهره نشان می دهد.

به اصرار رعشه پاها می نشینم و در اولین روشنایی صبح و اتاق، خط سیاه مورچه های صف کشیده روی دیوار را می بینم. مورچه های گور. چگونه مورچه ها می دانند کدامین جای گور است و کدامین کس مرده. مرده تر از این مرا کدام گورستان به خود دیده است؟ ■



* یادداشت دوم

کوه، بلوط، بز نو

* علی کیان

رسید. دست در دست پیچک نهاد تا او را ببرد به سمت پنجره‌ای تاریک که مانند چشم‌پند سیاه دزدان بر چشم دژ بود. نسیم به پنجره رسید به جبر منتظر ایستاد، بر آستانه ساحتی که زمان معنایش را در آن مکان از دست می‌داد. چشم بر سریری داشت که خورشید بر فراز آن علیه شب اعلان جنگ می‌کند. با اولین پرتوهای سپیده دم سربازان نور از میان میله‌های پنجره کوچک به درون اتاق تاریک و نم گرفته خزیدند و پرچم سه‌پاره‌ای را بر دیوار آویختند. پرچم چنان بود که گویی هنگامی که خورشید از پشت کوه سرکشید تا به دنیا روشنی ببخشد، لشکر شب سه‌نیزه همسان در کاسه سرش فرو کرد. مردی بلندبالا با کلاه پهلوی بر سر، پشت به پرچم، رو به خورشید ایستاده بود. ابروهای مشکیش رودرو مشت‌هایشان را برای هم گره کرده بودند و پیشانی بلند مرد را چین و چروک می‌انداختند. گونه‌های

نسیم سحرگاه برخاست. پایش را زین کرد و از کوه به سمت دشت سرازیر شد. دشت چشم انتظار سم‌ضربه‌های اسب او بود تا تنش را جانی دوباره ببخشد، اما اسب بر فراز ابرها پرواز می‌کرد. نسیم لحظه‌ای رو به خورشید داشت و لحظه بعد، نگاهی به دیوارهای کاهگلی بود که باغی بزرگ را محصور می‌کردند. سراسیمه و عرق‌ریزه دیوارها رسید، نریان آسمانی رنگش را رها کرد تا سبک‌بال در باغ و دشت بچرد و از روی شاخه‌های گردو به روی ساقه‌های تاک‌ها بپرد و برگ‌هایشان را باشتها زیر آرواره‌های سفید و خنکش بجود تا جامه سبزشان رنگ تازه کند و بر تن درختان و تاک‌ها خودنمایی کند. نگاه نسیم پیوسته به قله البرز بود. نسیم به طرف دژ سنگی میان باغ می‌رفت. دژ سربرافراشته به آسمان، خاموش و سرد، ایستاده بود. در پای دژ یاس‌پیر و پیچک در کنار هم رسته بودند. نسیم به پیچک و یاس



برآمده‌اش تپه‌های شیمبار و بناگوش تا چانه‌اش گندم‌زار تازه‌چینی بود که سفال گندم بر آن شق و رق ایستاده بود. و سیبیل‌های او بلوط‌های تازه‌سال را می‌مانست که زیر سایه صخره‌ای خوش‌تراش باشند و شاخه‌هایشان از بلوط خم شده باشد. چشمانش دریای غرافی بود؛ متلاطم از طوفان و هم‌آغوش با آسمان، که هر که را زهره ایستادن در برابر امواجش باشد در هم خرد می‌کند و تخته‌پاره‌هایش را پرتاب می‌کند به آن سوی مرز زمان.

صدایی در دالان زندان پیچید. نسیم برآشفته و مرد را در آغوش کشید. نصیبش از این آغوش بوی باروت بود. هنگامی که دستگیره در چرخید و قیژ، سکوت فضا را شکست، نسیم از پنجره بیرون جست. می‌رفت تا شیرهای بی‌عروس را ببرد که دیگر تن شوی را نخواهد بویید. هدیه به مادری بدهد که دیگر تن فرزند را نخواهد دید. و غلغله در سفیددشت و گردنه‌رخ بیندازد که دیگر سواری بر آن‌ها نخواهد تاخت و جوششی در دیمه که دیگر مردی دست و روی به آتش نخواهد شست. نسیم بوی تن مرد را بر سر زمین می‌ریخت تا شاید زهدانش بارور شود و دوباره مردی نطفه‌اش بسته شود.

نسیم به دشتی رسید که در آن مردان تیرک سیاه‌چادرها را شکسته بودند و جامه‌هایشان را دریده بودند. زنان لچک از سر گرفته بودند و صدای شیون‌شان دل زردکوه را می‌شکافت. نسیم، مادر مرد را دید. به او نزدیک شد. زن بوی فرزند را شناخت. کل کشید؛ بلند و کش‌دار. تفنگ‌ها فریاد کشیدند. اسب‌ها روی دو پا برخاستند، شیهه سر دادند. آسمان بارید و زمین در سوگ نالید.

کل کشیدن مادر تمام شد و زمزمه‌ای کرد. نسیم لرزید و بر بال امواج سوار شد و به سمت قربانگاه مرد رفت. مرد را دید. چشمانش می‌درخشید و درختی به او تکیه داده بود. سرش را روبه آسمان و پاهایش قرص بر زمین. سربازها رویه‌رویش صف کشیده بودند و زاینده‌رود و کارون آب‌شخور از اشک‌های آنان داشت. نسیم منتظر، اتا‌ک منتظر، کوه منتظر، رضاشاه منتظر. زمان ایستاد، زمین نچرخید، خورشید نتابید، چشمه نجوشید و باد نرقصید.

مرد خندید و در صدایش هزار کبک قهقهه زدند. آتش! زمین لرزید، خورشید بارید، زمان پرید، چشمه خوشید و باد گریخت. نسیم کنار مرد رفت که از خونش زمین می‌تپید و شقایق و لاله، رویشان را با خون او می‌شستند. آواز کوه و زمزمه مادرش را در گوشش خواند: بخواب علی‌مردان، شیر میدان. کلاه پهلوی در گوشه‌ای افتاده بود و علی‌مردان بر درخت استوار ایستاده بود و نسیم، افسانه‌اش را در ترانه‌های کودکان هر روز می‌شنید. ■

* چند یادداشت پراکنده *

گناه، درشاراز معصومیت

* علی خرقان *

۲

آپارتمان‌های بدقواره و مغازه‌های بدجنس در طرفین و من فارغ، شب، سکوت، کویر؛ با تنی هر روز فرسوده‌تر و دردی هرشب جانکاه‌تر، رو به بالا بی‌سبب گام برمی‌دارم. می‌گویم نمی‌کشم و می‌بینم باز باری نو سر بارم. دست‌انم را در پشت به هم می‌بندم و سر می‌افکنم و با خود ذکر می‌گیرم به کجای این قبای ژنده بیاویزم شب تیره خود را؟

۳

انتقام از خود، گریزگاه ناتوانی من است. اگر به آنچه باید و شاید نپردازم، دستم نرسد، فرصت نکنم، اجازتم ندهند، از روال طبیعی هر زندگانی عقب می‌نشینم و خود را هل می‌دهم به ورطه بیهودگی، بیهودگی بی‌حاصل و فراگیر؛ چون سر فرو بردن کبکی در برف، تا نبینم و نشنوم و ناتوانیم را با تجاهلی بسپرم به دست فراموشی.

۱

مدت‌هاست در همه شئونم، نه اینم و نه آنم. نه آنچنانی مسلمانم و نه آنچنانی اهل کتاب. نه ایمان و نه کفری. نه شهری شده و نه دهاتی. نه بدردبخور و نه بدردنخور. نه کاربلد و نه نابلد. نه نخبه و نه پخمه. نه زیرک و نه گول. نه خوبم و نه بد. نه هستم و نه نیستم. نه تنها و نه در جمع. نه آنچنان دیوانه‌ای و نه آنچنان ریاکاری. نه درونی و نه بیرونی. نه دوستدار و نه متنفر... هم دوستدار و هم متنفر. هم درونی و هم بیرونی. هم دیوانه و هم ریاکار. هم تنها و هم اهل جماعت. هم هست و هم نیستم. هم خوب و هم بد. هم تیز و هم گول. هم گیج و هم گیرا. هم کاربلد و هم نابلد... تا آن اولش؛ در همه چیز گویی هم اینم و هم آنم. کاش بتوانستم جایی را، کنج فراغتی بیایم؛ فراغتی از این و آن؛ فراسوی نیک و بد، راهی، ورای مسجد و میخانه... آنجا که تویی.

اینک من نه سواره یا پیاده‌ای که به راه خود بروم؛ آسوده‌خاطر و سر در لاک خود و سرگرم کار خود و دل، رام و آرام و در کنار، نه، چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی درگذشت...

مدت‌هاست دست به هرکاری می‌زنم ساعتی نمی‌گذرد و می‌بینم که اشتباه کردم، از همان تیر آغازین که بر خطا، انداختم و خود و دیگرانم به ملامت برخاستیم و چه کنم که تیر چون از شست شد از دست غازی درگذشت. بدیهی‌ست که مقصرم، نمی‌خواهم بدانم کی و کجا و چرا و چطور. یادآوریش تنها آزرده‌خاطر می‌کند. آزرده‌خاطر؟ خاطرم شبان‌روز شعله می‌کشد. تنها مانده است همین نیاز و... خوشدلی و بی‌نیازی درگذشت.

۵

لقد طالبتها و لكل شیء

- وان طالت لجاجته - انتهاء

یعنی اینکه از سر عادت و رفتارم است و چیزیش نمانده. یک ایمانِ انفعالی. همین. اگر باشد.

سابقه قهر با دوستی را ندارم. بی‌تفاوتی و نادیده‌انگاری و فراموشی بوده یا مدتی زود و گذرا دلخوری داشته باشم، اما بی‌سلام‌علیک شوم و توی رویش نگاه نکنم و اینطور سرگردانی‌ها، نه. اگر ببینم کسی خیال قهر برش داشته به پیامی، لبخندی، صحبتی... منت‌کش می‌شوم. تبریک‌های مناسبتی اینجاها بدردم می‌خورند و پادرمیونی می‌کنند. یا به هر بهانه‌ای یا بی‌بهانه‌ای... یعنی خدای خوبم، مهربان‌پروردگارا، من قهر نیستم گرچه چیزیم نمانده. همین ایمان نداشتنم، همین امید مأیوسم، همین هیچیم... روی این نطق؛ به قمار. ■

تجاهل و فراموشی عمادانه که به سیاست صداوسیما می‌ماند؛ وقتی واقعیت‌های اجتماع را نادیده می‌گیرد و مردم را سانسور می‌کند و می‌خواهد سر قضایا را بسته نگه دارد و با توطئه سکوت مسئله را فیصله دهد و بخواباند و می‌بینند که نه، ناگاه، انفجار، انگار که زودپز بترکد، همچین. و من هم همچین. سر که از برف درآرم، سرخ‌رو، پخشان پروبال، دوجشمان خون، کله داغ از شدت سرما؛ کبکی که دیگر قهقهه مستی سر نمی‌دهد، بال بال می‌زند و می‌خروشد. ناگاه، ناگزیر، به تاخت، تند، کور، ویرانگر، آشوفته، چونان رقص جان‌کندن مرغ نیم‌بسمل... می‌گردم و می‌رقصم و می‌رقصم. جویام شوند که این چه بود و آن چرا؟ نمی‌دانم و اگر چیزی باشد که او هم نداند همین است و رقص هنر هنرهاست.

در سکوت حرف دارد و هارمونی و موسیقی هم. هم نمایشیست آگاهانه و هم به آشوبی می‌انجامد از خود بیخود و مست و خودناآگاه. و چون آیین‌های پرستش، بازیگر خود تماشاگر هم هست. تا آنجا که شاید دیگر نه بازیگر باشد و نه تماشاگر بماند و از آن دروغ‌ها.

۴

گاهی — نه در بیانی شاعرانه و اغراق آمیز — خود را هم جوار جنون می‌بینم و احساس می‌کنم همین آن است که عصب‌های مغزم بدرد و دیوی... آری، کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت.

پارسال این موقع در راه رفتن به زادگاه بودم و در اتوبوس چشم به بیرون پنجره دوخته بودم و به رنگ سپید فکر می‌کردم و امسال مجاور شیخی نشسته‌ام که وقت او کبود و... آری، کار بازی بازی از لاف و زبازی درگذشت.

یادداشتان

■ محمد لہ گانی

■ ناصر لشکری

■ بابک سپہری شکیب



* داستان یکم - بخش یکم

تاریخ جلالی

* ناصرتنگه

اول: ۲ آذر ۹۸

العلم نار الله

سه هزار تومان شده، چکید روی آتش نیمه جان. مرادی دوید و میکروفون را روشن کرد: «آقای جلالی... آقای جلالی... چه غلطی می کنی آقا؟» آتش وسط حیاط. دانش آموزان کلاس رسالت با برگه ای سفید در دست، دور آقای جلالی، آقای جلالی بطری به دست جلوی آتش. صبح بود و زمین مدرسه خودش را گرم می کرد زیر آفتاب دوم آذر و آتش آقای جلالی.

دوم: ۱۸ آبان ۹۸

هنوز صدای نی می آد

کمالی از ته کلاس دست بالا کرده و پرسیده بود: «آقا، یعنی میگی خایه نداشت؟» و بعد از این دست سوالات، همان طور که در همه کلاس ها معمول بود، انفجار خنده.

«طویله باباته مگه تخم سگ؟ مگه اجازه دادم که در

حیدری از استخوان بندی ریز و صورت های صیقلی بچه های این دوره به مرادی می گفت که مرادی ناگهان بلند شد و گفت: «چیکار داره می کنه؟ چیکار داره می کنه؟ چه غلطی کرد؟»

و این طور بود که دهان همه کس و همه چیز از تعجب باز ماند. از پنجره خانه های اطراف مدرسه، تا کلاغ های کز کرده روی سیم برق، تا مستخدم بچه باز مدرسه، تا گوشه های پرونده رسول کون گنده در دست پدر لاغرش، تا مدیر مدرسه، آقای مرادی — به زعم آقای جلالی، ننه قحبه قرون و اعصار — و صبحی، ناظم عقده ای و معلم های مفلوک، و دانش آموزان متوسطه اول مدرسه «عرفان»، نیمی فاعل و نیم دیگر مفعول، در حال و آینده و گذشته.

دهان همه باز ماند وقتی آخرین قطره بنزین تازه

اون مستراح و باز کردی؟ گم شو برو بیرون حیوون». «چرا ناراحت میشی آقا... چیز بدی نگفتم که». «گم شو بیرون کثافت... ماچه سگ گوساله...» و بعد تخته پاک‌کن کنار دستش را پرت کرد سمت کمالی. همان‌طور که در همه کلاس‌ها معمول بود، سکوت همراه با نیش‌خندهایی که پنهان نکردن‌شان نشان شجاعت بود. کمالی بعد از کلی ابراز پشیمانی و ندامت سر جایش نشست و با اینکه گوساله خطاب شده بود، اما حس یک گاو وحشی را داشت که جلالی نتوانسته رامش کند. جلالی ادامه داد: «محمدحسن خان قاجار پدرش، رئیس ایل قاجار بود که با لطفعلی خان زند، سر به قدرت رسیدن رقابت داشت، برای همین وقتی به قدرت رسید، داد آقا محمدخان و آغا کرد، با غین؛ سوال نمی‌آد از این جا».

بعد هم بلند شد و تق‌تق، با کفش‌های نوک‌تیز خاکی‌اش روی سکوی پایین تخته راه رفت تا آرام بگیرد. جلالی افتادگی پلک داشت و همین باعث می‌شد که حسن علی کپک چشم‌هایش را به نوار کاست تشبیه کند. یکی بزرگ و دیگری کوچک. بی‌آنکه تصویری از نوار کاست داشته باشد. اما تشبیه خوبی برای این چشم‌هایش خسته و یخ‌بسته بود. نوار کاستی که مداد زمان، درونش چرخیده و به خرت‌خرت‌اش انداخته. و لب‌های باریک و کدر از سیگار بهمن سفید. جلالی معلمی در آستانه بازنشستگی بود، که سال‌ها تاریخ این خاک خسته را در گوش و چشم و مغز فرزندان این خاک فرو کرده بود. هر بار با تعریف کردن دلاوری‌های دلاور مردان این خاک به وجد آمده بود و سه‌چهارتایی از بچه‌ها را هم به وجد آورده بود. «نه ستار، نه باقر»، و در جواب ستارخان نوشت: «نه ممدعلی، نه قاجار». هزار بار این‌ها را تکرار کرده بود و از شوق شجاعت این مردانِ مرد یک چیزی درونش سوزن‌سوزن شده بود، اما حالا خسته از ممدعلی و ستار و کلاس و درس و مدرسه و کمالی و تخته پاک‌کن... تخته پاک‌کن. «پسر، اون تخته پاک‌کن و بردار بیار».

کمالی تخته پاک‌کن را نزدیک آورد و انگار که آقای جلالی هاری داشته باشد، تن درازش را عقب نگه داشت و دست درازترش را سمت آقای جلالی برد. جلالی هم لحظه‌ای خیره ماند به اینکه چطور این دو بار درازبی‌خاصیت دارد تحقیرش می‌کند. مثل پلنگ زخم‌خورده پرید و دست کمالی را از مچ گرفت و یک اردنگی زد. کمالی هم سریع دستش را کشید و دوید سر جایش نشست.

«گوساله... دمازی از روزگارت دربارم...» همین لحظه زنگ تفریح خورد و دو نیمکت نزدیک در، عربده‌کشان بیرون دویدند. تاریخ سرکوب‌گر. جلالی هم رفت و سیخ روی صندلی نشست. و به این فکر کرد که حالا می‌تواند برود حیاط پشتی مدرسه یک نخ سیگار بکشد. داشت به چای و سیگار حیاط پشتی فکر می‌کرد که محمدخانی شاگرد پرچل کلاس به آرمان گفت: «زنگ بعد شوهرت میاد». دوسه‌تایی قبل از بیرون رفتن از کلاس به این حرف خندیدند و یکی به محمدخانی سیخونک زد که هنوز جلالی در کلاس نشسته است. جلالی هم زیر چشمی داشت نگاه می‌کرد. محمدخانی هم که از تاریخ تنها بیضه‌های

مدرسه خونه‌شون نیست که جفتک بندازه، بی خودی خود تو حرص نده آقا، اسم شو بده، من که می‌دونم کار کیه، ولی شما اسم شو بده، اون رسولی حمال رو یادته؟ چندبار اولیاش زنگ زدن خواهش تنها که آقا بذارید برگرد، اسم اینم بده، بقیه‌اش با ما.»

حسینی لیوان چای‌ش را کنار پنجره گذاشته و به آن خیره شده بود. حرف‌های مرادی که تمام شد، برگشت سمت امام‌قلی و گفت: «اینا شرورن». هنگام گفتن کلمه شرور، ابروهایش را بالا انداخت. امام‌قلی هم تنها چیزی که داشت بگوید «بله» بود. بله را گفت و یک شکلات عسلی از توی قندان برداشت. به نظر می‌آمد که برای هیچ‌کس در آن اتاق مهم نبود که نظر امام‌قلی چه باشد، به جز جلالی. سکوت سنگینی شد. همه به امام‌قلی خیره شدند. امام‌قلی از آنها بود که می‌شد بدون معذوریت به چشمانش خیره شد و چیزی گفت. یک برگ کاغذ سفید بود. هیچ چیزی از خودش ساطع نمی‌کرد. انگار نه ناراحت می‌شد، نه خوشحال. جلالی در مورد امام‌قلی به زنش این‌طور گفته بود: «یه معلم زبان آوردن، انگار از تو خوب جمع‌ش کردن». یک‌بار هم که خیره شده بود به امام‌قلی، با خودش گفته بود: «این ازوناس که دهنش همیشه بوی سیر می‌ده، خونه‌شونم بوی عدسی». و از روز اول بی‌دلیل امام‌قلی روی اعصابش بود. دنبال دلیل می‌گشت که سی‌ام مهر دلیل‌اش را پیدا کرد. امام‌قلی در گروه واتساپ «معلمان مدرسه عرفان» روز سی‌مهر پیامی می‌گذارد به این شرح: «فقط یک روز مانده تا بی‌مهر شویم. اما اگر مهر را بر سر آبان بگذاریم، می‌شود مهربان. مهربان باشیم تا پاییزمان

آغامحمدخان در یادش مانده بود، به همان‌ها اشاره کرد و بیرون رفت. جلالی سر تکان داد و به آرمان نگاه کرد که چطور سرخ شده و لقمه در دست زیر پنجره تکیده بود. «شوهرت، شوهر». حیدری را می‌گفت. معلم دینی. زنگ بعد معلم دینی می‌آمد می‌نشست روی همان صندلی که او نشسته است. زنگ قبل هم معلم علوم روی آن نشسته بود. زنگ بعد هم معلم دینی باید روی آن می‌نشست. تاریخ همین بود. چیزی گیر کرده لای علوم و دینی. بیوستی که کسی خوش ندارد درمانش کند. پس آن‌همه دلاوری‌ها و سرافرازی‌ها و به خاک افتادن‌ها چه؟ تاریخ را توی کیف انداخت. در کیف را که بست. به آرمان نگاه کرد و گفت: «پسر، من گفتم کی اخته‌اش کرد؟ لطفعلی‌خان یا کریم‌خان؟»

پسرک که انگار اولین بار بود این اسم‌ها را می‌شنید، گفت: «چی؟»
«هیچی»

جلالی سر تکان داد و از کلاس بیرون رفت. به محض خروج آقای جلالی، پوست موز از آخر کلاس سمت در پرتاب شد. و عریده کمالی و حسن علی‌کپک.

سوم: ۱۹ آبان ۹۸

بلکه مثل کاهند، که باد آنها را پراکنده می‌کند.
مرادی هورت اول را به چای کشید و گفت: «آقای حسینی اسم شو بده، پرونده‌شو می‌ذاریم زیر بغلش گورشو گم کنه بره یه جای دیگه، طویله که باز نکردیم، پرونده‌شو بدم بره چندماه خواهش تنها کنه این‌ور اون‌ور، چار تا کلفت بار پدر مادرش کنن، بفهمه

جامعه ما، فقط اراذل و اوباش و زورگیرها نیستن. از خواهرزاده شیش ساله من بگیر تا یه آدم پا به سن گذاشته نیازی رو در خودش حس می‌کنه که شرور باشه، حالا توی مدرسه دلیل این نیاز به جلب توجه تقلیل پیدا می‌کنه...»

منصف تا به حال بیشتر از دو خط صحبت نکرده بود. جلالی از منصف خوشش می‌آمد. منصف سیگاری بود. صدای نازکی داشت، خوب لباس می‌پوشید و مرادی هم از او خوشش نمی‌آمد.

منصف ادامه داد: «وقتی وسط کلاس بلند میشه و تمایلی نسبت به آلت‌نمایی نشون میده، یعنی سرکوب شده، و حالا با شرارت می‌خواد به اون سرکوب‌شدگی جواب بده، داره در لفافه می‌گه که من رو ببینید، من آدم شروری هستم، اون چهارچوبی که شما در نظر گرفتید برای یک کلاس درس، من اون چهارچوب رو رعایت نمی‌کنم، من اونو می‌شکنم، پس من آدم شری‌ام، باید از من حساب ببرید. اما حرکت این آدم به چی منتهی میشه؟ به گفتن غلط کردم. یعنی باز هم سرکوب میشه، و در جای دیگه این سرکوب‌شدگی رو جبران میکنه. کجا؟ جامعه، توی خیابون، توی بازار، توفضای شغلی که داره، برابر آدم‌های ضعیف‌تر از خودش. اخراج، پاک کردن صورت مسئله‌اس. نتیجه اخراج می‌شه اوضاعی که الان هست، یعنی یه بلبشوی سر و ته ندار. اتفاقا باید از شرارت این‌ها استفاده کرد، از ابتدا این آدم شرور نبوده، شر ایجاد شده در وجود این شخص، همون‌طور که می‌شه شر رو ایجاد کرد، می‌شه خیر رو ایجاد کرد، همون‌طور هم می‌شه جهت داد بهش، و این مستلزم آموزش درسته. سیستم هم همین‌کارو انجام

بهار شود.» و جلالی هم بعد از خواندن این پیام، با گفتن: «عجب کس و شعری» گوشی را کنار گذاشته و از فردای آن روز با وجدانی آسوده نسبت به امام‌قلی تنفر ورزید.

امام‌قلی گفت: «بله دیگه، شرورن». کلمه آخر را آنقدر تودماغی گفت که مفهوم نبود. و بعد چخ‌چخ راه انداخت تا شکلات را از پوستش بیرون بکشد. حسینی ادامه داد که: «یه مثال زدم، گفتم آقا تو می‌خوای یه مسئله رو حل کنی، نیاز داری اول فرمول‌ها رو بدونی و بشناسی، فهم و حفظ فرمول شما رو دست خالی نمیداره، مثلا وقتی دنبالتن می‌خوان بزنت دست خالی که باشی کتک می‌خوری، مسئله‌ام مثل دعوا میمونه، دست خالی باشی کتک می‌خوری. بعد بی‌شرف احمق صاف صاف تو چشمای من نگاه می‌کنه می‌گه من فرار نمی‌کنم، من همیشه دست پُرم، دیدم خیلی داره لات‌بازی درمیاره، گفتم یعنی الانم چاقو داری پیشت؟ گفت چاقو ندارم، قمه دارم. گفتم کو قمه‌ات؟ بلند شده و ایستاده شومبولشو به من نشون میده، بیخشیدا، بی‌ادبی هم شد. برگشتم بهش گفتم گم می‌شی میری دفتر زنگ میزنی به بابات میاد مدرسه، جلوی من و بابات، قمه‌ات و درمیاری نشون میدی. اینو که گفتم مثل سگ ترسید، به غلط کردن افتاد».

جلالی بلند شد و خیلی آرام بیرون خزید. در حیاط خلوت سیگارش را که آتش زد، بی‌آنکه بداند چرا و به چه کسی می‌گوید، گفت: «خابه‌مال». و سه قدم از پنجره آبدارخانه دور شد.

در آبدارخانه منصف گفت: «آقای حسینی خیلی درست فرمودید. این‌ها واقعا شرورن. مسئله شر توی

چهارم: صبح ۲۵ آبان ۹۸

به دست توست، به رای مشت توست...

دهان باز، دندان‌های نه زرد نه سفید، لپ پهن شده روی دماغ گوشتی، و پلک‌های بسته و برجسته ززش، تصویر خاک گرفته سی و چند ساله، که وضوحش بی صدا شیپور صبح را می‌زد. اما نه صبح روشن. صبحی خسته و خاکستری. یک صبح نفرین شده پائیزی، که وقت صبحانه، در حال پاره کردن تکه‌ای از بربری، تنها این‌طور به آن اشاره می‌شود: «چه صبح دلگیری».

جلالی خیره به لیوان چای بود و چیزی درونش می‌جوشید. یا نمی‌جوشید، پاره می‌شد. شاید هم خط می‌افتاد. یک چیزی در سینه‌اش، که نه مربوط به قلب بود و نه ریه‌ها. ترس با رگه‌هایی از شهوت. ترس شهوانی. مثل اولین بار که قرار بود در یک فضای بسته با سی و خرده‌ای تخم‌جن مواجه شود و نه ماه از فتوحات کوروش و داریوش تا نادر جهانگشا و بالاجبار میان این بازه از اسکندر، اعراب، چنگیز، محمود افغان و باقی هم بگوید. حالا ولی انگار که می‌خواست تاریخ را بزیاید.

— تاریخ را باید زائید، جلالی. با لگد و خون.

از دیشب که شلوغی خیابان‌ها را دیده بود، به شیشه‌های آبغوره گوشه انباری هم به چشم کوکتل مولوتف نگاه می‌کرد. با خودش می‌گفت: «حالا وقتشه». بلند شد و دست‌هایش را از پشت به هم قفل کرد و افتاد به راه رفتن. از بین مبل‌ها آهسته لایی می‌کشید، به آشپزخانه می‌رفت و زیرکتری را بی‌خودی روشن می‌کرد، به تراس می‌رفت و سیگار

می‌ده، سیستم اشرا رو به ظاهر سرکوب می‌کنه، اما در واقع اونها رو به ابزاری برای دفع شر از خودش استفاده می‌کنه. توی اینها چه استعدادها و چه نوابغی که پیدا میشن، همون رسولی رو که اخراج کردید، به نظرم اون آدم یه نابغه بود در وهله اول، این آدم کارهایی می‌کرد که باید ساعت‌ها نشست و بهش فکر کرد. وقتی این آدم موقع نماز جماعت کفش‌شو از بند آویزون می‌کنه جایی که تو دید همه باشه، یه منظوری داره، همین‌طوری انجامش نداده، و این رو وقتی می‌فهمیم که دوباره همون کار و تو جشن دهه فجر انجام می‌ده. شما آگه یک بار هم تتاثر دیده باشید متوجه این مسئله می‌شید که وقتی بازیگر از سر حواس برتی چیزی رو تو صحنه جا می‌ذاره دیگه همه حواس مخاطب به اون وسیله‌ایه که جا مونده روی صحنه. تا وقتی که یکی بیاد اون وسیله رو از روی صحنه برداره. تازه وقتی برداشته می‌شه، شما باز هم از اون غافل نمی‌شید، یعنی مدام بهش فکر می‌کنید که آیا سهوی بود یا عمدی بود...»

جلالی سیگار را که انداخت، از حیاط خلوت داخل آبدارخانه را نگاه کرد. به شیشه زد. منصف پنجره را باز کرد، جلالی پرسید: چای هست؟
«بله، هست».

«تشکر».

چند لحظه بعد جلالی وارد آبدارخانه شد و برای خودش یک استکان چای ریخت.

«کم پیدایی آقای منصف».

«هستیم، زیر سایه تون».

«بزرگوارید».

بعد سکوت سنگینی افتاد.

می کشید، تا اینکه زنش گفت: «بعدا بریم مرغ بگیریم،

هیچی تو خونه نداریم».

جلالی گفت: «سه چار روز دیگه حقوق ها رو می ریزن».

«من دارم، فعلا برو مرغ بخر تا حقوقا رو بدن»

جلالی سر تکان داد و زیرکتری را خاموش کرد. به این فکر کرد که مرغ خریدن بهانه خوبی است. پیش خودش گفت: «یه نفر هم یه نفره». مدت زیادی بود که زنش این حرف ها را قدغن کرده بود. می گفت که سر و ته ندارند و فقط اعصاب خرد می کنند.

«آخرش که چی؟ این همه رفتن چی شد؟ یا بردن، یا کشتن، یا معلوم نشد چی شد». اما جلالی این چیزها سرش نمی شد، حتی نصفه شب هم با دمپایی، سیگار به لب، در بلوار نزدیک خانه قدم می زد و به این فکر می کرد که چندسال است دارد به این فکر می کند که اگر ورق برگردد و دستش به این بی همه

چیزها برسد، چه حکمی برای شان صادر می کند. اوایل ماه معمولا به این فکر می کند که جواب ظلم را نباید با ظلم داد، چرا که خون خون می طلبد و باز هم این چرخه ادامه پیدا می کند. اما اواسط برج به این نتیجه می رسید که باید شدیدترین و

دردناک ترین شکنجه ها را... کینه از ظلم در سینه جلالی خانه کرده بود و تا خون نمی ریخت و شاید خون نمی دید آرام نمی شد، اما امشب هم اگر مثل دیروز باشد، با کیسه مرغی که در دست دارد، خطر

کمتر است. اگر یک موقع دستگیر شد، می گوید آمده بود تا مرغ بخرد. نقشه خوبی نبود، ولی بد هم

نبود. بالاخره یک نفر هم یک نفر است.

پنجم: غروب ۲۵ آبان ۹۸

و کسی فریاد زد

دو طرف خیابان پر بود از آدم هایی که معلوم نبود می روند، می آیند، می ایستند و یا چه کار می کنند اصلا. از قرار معلوم نمی شد تشخیص داد چه اتفاقی خواهد افتاد. مثل این که همه دنبال چیزی که سال ها گم کرده بودند می گشتند. چیزی که دقیق یادشان نمی آمد چه بود، ولی می دانستند گم شده است. سرگردان، ناآرام. چه چیزی این همه را در خیابان ناآرام کرده بود؟ چشم ها.

جلالی، تیله سیاه چشم دختری را دنبال می کرد، در سفیدی چشمش محو می شد، خودش را بیرون می کشید و بعد فرو می رفت در چشم های دیگر. چشم های سرمازده، خشک، تیز و بیرون زده. چشم هایی که می جنیدند تا از سرمای بی اعتمادی خون درون شان یخ نیندد.

باران ریزی می آمد. جلالی پیچید در مغازه مرغ فروشی. داخل مغازه ایستاد و بیرون را نگاه کرد. انگار از این جا جمعیت بیشتر است. همین طور هم اضافه می شوند. باز شروع شد. انگار که زیر پوست اش، یک جایی در سینه اش، پشت تلی از توتون های سوخته بهمن سفید، یا شاید هم عقب تر از آن، آن قدر عقب که بیرون نزند، شاید هم جلوتر، کنار قلب، باز طوری شد که انگار دارند عسل داغ می ریزند روش.

حالا جمعیت به وسط خیابان آمده. کسی دست مشت کرد سمت مأمورهای روبه رو و فریاد زد: «بی شرف».

ششم: غروب ۲۵ آبان ۹۸

من از انتهای جنون آمدم...

گلوله بود. جنگ بود. خون بود.

هفتم: به و برای جلالی (ها)

به تاریخ همه غروب های تلخ آغشته به خون.

وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ. گلوله می آید که خون بزاید. فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ. مرگ پس بیاندازد. وَمَنْفَعٌ لِلنَّاسِ. و مرگ کسی راست که زنده باشد. گلوله این را خوب می داند. مستقیم می آید. پوستت را می شکافد، گوشتت را پاره می کند، و گرمای خونات که بر تن سردش نشست، آرام می گیرد. گلوله تنها راه راست را می شناسد. در خونات، در تن سرد و لرزانت آرام می گیرد و آرام می گوید: آری که اینان از گمراهان نبودند. نبودند.

— فصل فرار است؛ وحی رسالت.

نه، آنکه فرار می کند، گمراه نیست. آنکه نمی میرد، گمراه نیست. وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا. اما شهادت در راه حق، کمال زیبایی است. و هرکسی را ارزانی نداشته اند. چه خونها که در رگها یخ بستند. و چه خونها که زمین سخت را به شکوفه ای در بهار بشارت دادند. و حالا خون به تنگ آمده جلالی و جلالی های خیابان، شتک می زد به مغز و خروشی می شد، آتشی می شد، نعره ای و اشکی. کافی نبود اما. کافی نیست. تمامی این خونها کافی نیستند، تا صاحبان شان را به فریاد آورند که: بکشید ما را، در خون مان خفه خواهید شد. فَقَالَ لَهُمْ مُوتُوا. و ظالم آشکارا می گفت: «که این رود خون کافی نیست». حمام اش را داغ که نه گرم هم نمی کند. دستی در این خاک تخم شرکاشته که قرن هاست خروار

خروار ضحاک بار می آورد. کاوه ها و فریدون ها به چشم نمی آیند. بسیارند اما، خیابان خالی ست. خیابان.

— جلالی، تاریخ را خیابان ها به هم وصله می زنند. فرار کن. از خیابانی به خیابان دیگر. نگاه کن که چه غوغایی است. نگاه کن که چگونه آتش می رقصد، خون می خندد، ببین که مرگ چه سرخوشانه عطرش را در هوا می پراکند. نگاه کن که چگونه باتوم بر استخوان آرشه می کشد، نگاه کن که چطور سیاه، سرخ می شود، سبز سرخ می شود، سفید سرخ می شود. و چگونه سرخ، کبود می شود. نگاه کن که چه نمایشی است. حق با باطل در هم تنیده تا که بوی گوشت سوخته، حکم کند. حکم می کند که حق، باطل اباطیل بود. و جان تو جلالی، به پیشیزی نمی ارزد. پس فرار کن. فرار کن، که خواجه زمامدار امور شد، فرار کن، آینه را بردار و فرار کن، که محمدعلی خانهات را نشان گرفته، فرار کن که باد قحطی به استخوانت نزد، فرار کن که چکمه در حلققت فرو نرود، از احمدآباد فرار کن، از سیاهکل فرار کن، از ژاله، از خاوران، از هجده تیر، از ندای آزادی نشسته در خون، از این تاریخ غرق در خون، از این روزهای سیاه، از این زخم همیشه باز متعفن، از این زندگی با ذلت، از خودت، از... از خودت فرار کن جلالی. دیگر هیچ چیز نمانده. نگاه کن، بیابان است. هیچ چیز، مگر چند سرو سرگردان. به سروهای خسته نگاه کن، که چطور بار دروغ آنها قلب آینهات را می شکند. در بیابان برهوت که سرو نمی روید. کدام ریشه؟ کدام خاک؟ جلالی، خانهات را روی خون ساخته ای. خون ریخته از تارک تاریخ. قدم هایت را سبک تر بردار.

هشتم: غروب ۲۵ آبان ۹۸

من از زیر باران خون آمدم...

دم، ودم، ودم.

نهم: ۲۵ آبان ۹۸، شب

م. شهر فرنگه. ر. از همه رنگه. گ.

که: «این مأمورایی که ول می کنن تو خیابون، اسلحه یکی شون رو بگیری، باقی مثل سگ فرار می کنن.» و زنش در جواب گفته بود: «اونام وایستادن تو بری تفنگ شونو بگیری». بعد هم جلالی خیره شده بود به تلویزیون و با خودش گفته بود: «تفنگ چیه؟ اسلحه!» و حالا جلالی در خیابان، باتوم نخورده و تحقیر شده، گلوله نخورده و زخمی شده، می رفت تا برسد به خانه و برای زنی که نمی دانست دوستش دارد یا نه، تعریف کند که چطور شد زمین خورد، و چه غوغایی بود و چه قیامتی و این طور شد که زمین خورد، اما هرچه می رفت انگار دستی کوچیک سنبلی را عقب تر می کشید. درد آدم را کم حوصله می کند و خیابان را طولانی. یاد حرف می افتد: «درد یه سایه سیاه و درازه، با دست و پای درازتر از دراز، پا روی آجرهای شکسته دیوار تن ت می گذاره و می پره توی تن خانه. درد، یعنی دزد بی مرام و مسلک. از آفتابهات می دزده تا آفتاب روی بومت.» به این فکر می کرد که در خانه تخم مرغ داشتند یا نه؟ چند تا بگیرد؟

در مسیر از کنار سطل آشغال که رد شد، بوی ترش گندیدگی با سرمای هوا قاطی شد و نشست توی سرش. چیزی در مغزش تکان خورد. یک تصویر خاک خورده. تصویری از ده دوازده سالگی ش، که از دکه سر خیابان به سمت خانه پدر بزرگش با یک پاکت سیگار زر در دست، دویده و پله های خانه را دو تا یکی کرده بود تا دیر نرسد. دیر نرسیده بود، اما تارفته بود توی اتاق که سیگار را بدهد، دیده بود پدر بزرگ چشم هاش رو به سقف گرد شده و دست زخمت و چاقش، تشک را چنگ می زند؛ صورت چاق و

برف ننشست. چاله چوله های شهر را آب برداشت. هوا سردتر شده بود. جلالی، کیسه مرغ در دست، می لنگید و می رفت تا برسد به کوچه سنبلی. سر به زیر، با شانه هایی افتاده. دور شده بود. صدای تق و تق تفنگ ها هم کمتر می آمد، اما دود سیاه هنوز بالا می رفت. چشم به کاشی های کف پیاده رو دوخته بود که نکند چشم شاگردی، همکاری، فامیلی... آب توی کفشش لقلق می خورد و خیس می جوراب، سرمای رقت انگیز توی تن اش را بیشتر می کرد. سر و وضعش شده بود ریخت و رخت بچه ای که دم در مدرسه، در یک غروب پائیزی کتک خورده باشد. و در راه بازگشت به خانه، از خشم دندان به دندان گذاشته و مدام در خود مرور کرده باشد، که چرا همان اول کار مشمت را نزد؟ زورش می رسید، اما نزد. باید رحم نمی کرد، باید کتک نمی خورد و باید جبران کند و فردا و یا پس فردا و... و در خانه از خاطر ناتوانی اش رو به آینه کوچک دستشویی، بی صدا فحش داده و فریادی خفه زده باشد. و در خلوت، به هوا مشمت و لگد پرت کرده و کتفش در رفته باشد. و از فکر به این که حریفش هوا و خیال نخواهد بود، ترس وجودش را گرفته و آرام شده باشد. همین اواخر بود که جلالی پای تلویزیون به پربوش، زنش، گفته بود

بود که خیال می‌کرد زمین از چرخش اش باز می‌ماند و اما حالا این ملغمه دنبه و نان و پنیر و کون. جلالی ایستاده بود که به شناخت رسید. شهرش را شناخت. این کثافت که همیشه پشت سوسوی چراغ‌های زرد و سفید و قرمز و آبی گم شده بود، حالا بوی تعفنش به دماغ می‌زد. این رخوت و خفقان، این عفونت لزج، دیگر انکارشدنی نبود. نه با صف‌های گرم نانوايي، نه با بوی کباب و دنبه، نه با این شهر فرنگ از همه رنگ، که انگار پایه‌هایش را روی تن آفتاب پرست گذاشته‌اند. جلالی دروغ بزرگ را فهمید. و بعد کیسه مرغ روی دستش سنگینی کرد. سر را پایین انداخت و رفت. این بار لنگ نمی‌زد.

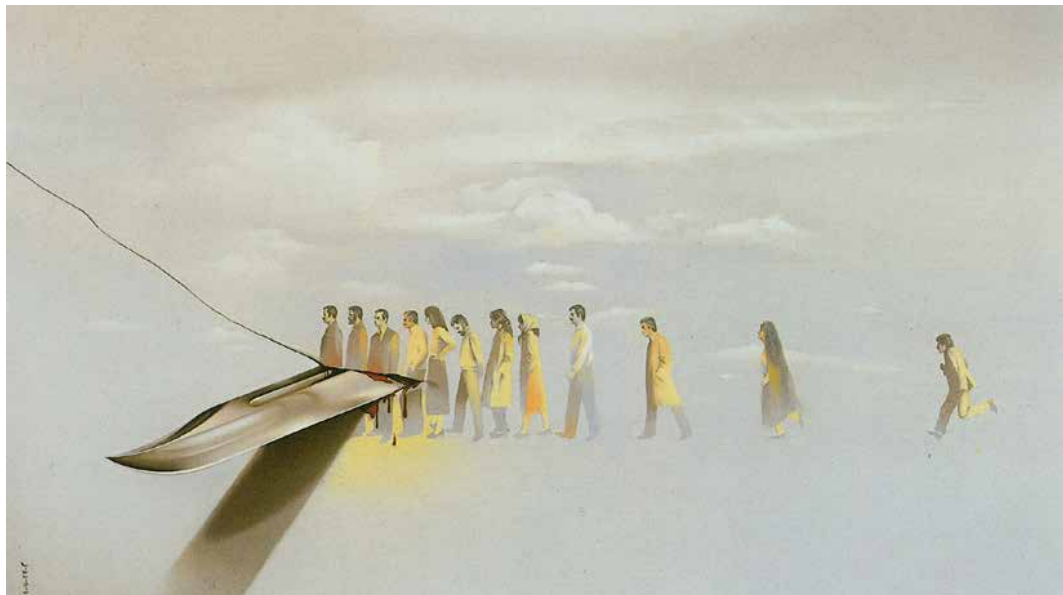
به کوچه سنبل که رسید، پیچید توی کوچه. سه چهار نفر بلند بلند مدام کلمه خداحافظ را تکرار می‌کردند. تا جلالی به ماشین پارک شده‌اش برسد همچنان خداحافظ به گوش می‌رسید. «خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ... باز هم تشریف بیارید».

در ماشین را که بست، کیسه مرغ خیس از گل آب را پایین صندلی شاگرد انداخت. شلوار نمدار که به پوست سردش می‌چسبید و...

■ ادامه دارد...

ورم کرده‌اش هم قرمزی را رد کرده و کبود شده بود، و حرف «ت» را با تمام توان از لای دندان‌هایش بیرون پرت می‌کرد. و لحظه‌ای که انگار مرگ را نشست روی نوک دماغش دید، با سر و صدای منزجر کننده‌ای به خودش ریخت و تمام کرد. بعدش هم صدای جیغ زنی و گریه پیرزنی و عقی زدن جوانی، جلالی کوچک را از اتاق پرت کرده بود بیرون. از خانه پرت کرده بود بیرون. در سرمای یک ظهر زمستانی توی کوچه سیگار به دست ایستاده بود و تازه داشت نفسش بالا می‌آمد. با لب‌های باز و سرخ، خیره، مانده بود.

که صدای خنده بلندی موبه تن‌اش سیخ کرد. برگشت. توی مغازه را دید زد. بعد به آن طرف خیابان نگاه کرد. به آدم‌ها که رد می‌شدند. به آدم‌ها که سفره نان در دست داشتند، به آدم‌ها که برای فردا صبحانه‌شان پنیر می‌خریدند، به زن و شوهری که از کنارش رد شدند و راجع به پودر حشره‌کش حرف می‌زدند، به پیرمردی که با اشاره به لُنبَرهای زن جلویی با خنده‌ای خشک و کریه به جلالی می‌گفت: «لندن، پاریس، پاریس، لندن». جلالی را برق گرفت. انگار نه انگار که چند خیابان آن طرف‌تر، اتفاقی بزرگ افتاده بود و حالا این‌جا هیچکس به تخمش هم نیست. جلالی مات مانده بود. چیزی که دید آنقدر بزرگ



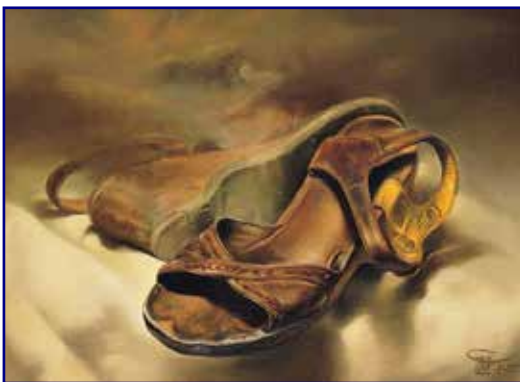
* داستان دوم - بخش یکم برف نم بارید * باک پیر شکیب

چندانی از یاران هم. و همه‌گاه یاد زمستان مرا در خاطرات شیرین و مه‌گرفته خود غرق می‌کرد. یاد آن هوای سردش و آن برف خاموش‌بارش و آن آسمان گرفته و سنگینش مرا آرام می‌کرد. و سرمایش، اگر نه تنم را، دلم را و جانم را گرم می‌کرد. باران به هنگام بارش باید همه را خبر می‌کرد، اما برف، آن پیغام گرم پیری و پاکی، خاموش‌بار، آرام، در سکوت سنگینی می‌بارید، اندک‌مهی همراه خود می‌آورد و چه وقت خوبی بود تا از نظرها پنهان شوی، در آن سراسر سفیدی‌ها، آنجا که بی‌نشانی‌ها فروبرده نشان‌ها را. چند سالی است که محبوبم را ندیده‌ام؛ آن آسمان گرفته و آن برف را که بی‌ادعا می‌نشست و آن مه که آغوش می‌گشایید تا از دیگران پنهان کند. و منرا امروز بیشتر از همیشه‌ام به دیدار این محبوب نیاز بود؛ می‌خواستم از یاد ببرم، عاشق شدن را. می‌خواستم فراموش کنم عشق را. هجرت کردم به شهری کویری.

به یاد آوردم که داشتیم به سوی باغچه پدری می‌رفتیم. نزدیک شده بودیم که باران باریدن گرفت. — بوی نم با انسان چه می‌کند! این را برادرم گفت. و ادامه داد: «این نم به انسان، احساس راحتی می‌دهد. به باغچه فکر کن وقتی جوی آب در میانه آن می‌گذرد و بوی نم می‌آید. و اگر این رایحه از پونه‌های خیس خورده برآمده باشد، چه بشود.» آری، راست می‌گفت. این بوی نم پراکنده در هوا دوستی‌ها می‌آورد؛ آدمی را خوش‌خو می‌کند. شاید هم این باغ است که آنان را به یاد آن نوبهار عمر و آن ایام سرشار برومندی انداخته است. باز من به برگ سبز درختان، به بوی نم، به صدای جوی، به آرامش حاصل آنها، التفاتیم نبود. فقط همین بود که در میان آنها در تنهایی خود بودم و احساس اندکی لذت از اینکه دیگران در این فضا خوش‌خلق و خوی شده‌اند. از باغ، از بوی نم، از باران لذت نمی‌بردم، حتی

هست هر کدام از سر درد خود، یار من شده‌اند. زمانی معشوقی داشتم، اما کسی نبود که مرا بخواهد. من که خود را مدینه فاضله می‌دانستم. از بی‌کسی با تن‌فروشی پیر دوست شدم. نامش فروغ‌الزمان. هم‌محلّه‌ای ما بود و از کودکی می‌شناختمش، اما از همان زمان با هم کنار نمی‌آمدیم. هنوز هم به شیراز کهن، به شهر خوبرویان و شاعران حکیم رند نظریان، می‌روم و هیچ‌ش نصیب من نمی‌شود؛ نه برف، و نه خوبرویانش و نه شراب تلخش و نه حتی ذره‌ای شور ادبی. نصیبم از شیراز کوچه‌ای زشت بود که به خانه پیر تن‌فروش می‌بردم.

از او بسیار آموخته بودم. تن پاک خود را به تن‌فروشی کشانده بودم. باز می‌خواهم از این ابر ظلمت‌گستر به شیراز بگریزم. همیشه شب به شیراز می‌رسیدم و به فروغ‌الزمان که می‌رسیدم می‌گفتم که شبرویم من، از راه دیگر آیم. حالا دو دلم. اگر بروم شاید آخرین بار است که او را می‌بینم و اگر نروم شاید دیگر نبینمش. شاید او بتواند کاری بکند. آخر در سینه من چیزی فسرده است. مرا آرزوی دوستی با او نبود، اما تنها شده‌ام. بارها راه‌هایی را که در کویر عمر پیمودم نگریستم؛ با نگاهی در طلب یاری. تنها او را می‌دیدم



در اینجا با ندیدن آن زیبای آرام‌کننده هر روز که می‌گذرد چند سال پیرتر می‌شوم. پیشتر، برخی از زمستان‌ها را به زادگاهم می‌رفتم، شیراز، اما برف نمی‌بارید. آیا آن امید سپید از من قهر کرده بود؟ نمی‌دانم. زمان می‌گذشت و بر من کندتر. بی‌حوصله می‌شدم. چرا در دامغانم؟ دامغان تنها باد دارد. نسیم را و حتی باد را، از یادم برده بود. آن بادهای خنک از جانب خوارزم و آن نسیم سحری شعر حافظ، همه را با خود می‌برد. در چهار فصل خدا، بادهایی می‌وزید که از شدتش باید شانه‌ها را جلو بیندازی تا بتوانی راه بروی. این است که کم‌تر خم می‌شود در برابر این بادهای بی‌پایان. در هوای خشک و آب شورش زودتر موهابیت می‌ریزند... از محاسنش همین‌ها بس. چه می‌توان کرد؟ در اینجا کارکی جُستم و نانکی به چنگ آوردم. در تبعیدی خودخواسته‌ام در تبعیدگاهی کهن. در کناره گنبدان‌دژ، تبعیدگاه اسفندیار.

دل به هوای شیراز بسته داشتم و عقل می‌گفتم: از تو گذشت، از تو گذشت، همین کویر تو را بس. عقل را راضی می‌کنم که باید رفت، اما پاهایم یاری نمی‌کنند. این پا و آن پا می‌کنم. باز هم، همانند همیشهم. مشکل از کجاست؟ گیرم به شیراز بروم، چیزی درست می‌شود؟ نه برفی و نه خوب‌رویی، نه آرامشی و نه از یاد بردنی. می‌گویم: برو و ببین چه می‌شود. تا نیروی و نبینی یقین نمی‌کنی. دیگر یاری اندر شیراز نمی‌بینم و برف هم که نمی‌آید تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم. به یادم آمد: دل بیمار شد از دست. نه آنجا و نه اینجا دیگر علاقه‌ای به شنیدن صدای گریستن یاران ندارم و گمان می‌کنم اگر یاری

با آن دل‌فریبی‌های کهنش می‌خرامید. می‌آمد. هوش از سر می‌برد و خود را در اندرون رگ‌های بی‌جان جای می‌کرد. زمانی چواهرمن آیاد به جنگ، زمانی عروسی پر از بوی رنگ. اینگونه بر من آمد و این قله دورافتاده خاموش را فتح کرد. من هم شکست را پذیرفته بودم و او را پذیرفته بودم و به دیده تحسین و عشق می‌نگریستمش. مردمان شهر تسخیر شده فاتحان‌شان را دوست دارند. دیگر داد خود از بی‌داد دهرگردون نخواستیم..

من می‌دانستم انسان‌ها با یکدیگر فرقی ندارند، اما تلاش می‌کردم دیگرگونه باشم؛ دیگرگونه‌ای زیرا این آسمان بی‌مهر با ابران ظلمت‌گستر بی‌بارشش. و دیگر معانی هیچ، اخلاق هم وجود نداشت. فکر می‌کردم آدمی به ذات شریف نیست. زندگی است که او را می‌رنجانند در حالی که او نرانجیده است. او دیگرگونه بنا می‌شود. شاید از درون، چیز دیگری باشد. لیک روزگار از او چیز دیگری خواسته و ساخته و او به جبر گردن نهاده است. و دیگر به انسان‌های شریف و به شرافت انسان باور نداشتم. فکر می‌کردم که آنها تنها دروغ‌گوهایی خبره هستند. و فکر می‌کردم آدمی هرچه بزرگ‌تر، نفهم‌تر و رذل‌تر. نفهم برای آنکه دیگر فهمیدن را تاب نمی‌آورد. و رذل، برای آنکه به صحرای عمر می‌نگرد و راه پیموده و پایان ناپدیدش، و دست می‌برد به بیش‌خواهی؛ زمان را می‌بیند که دیریش گذشته و او نرسیده است، باید به آنچه می‌خواهد برسد، اما چگونه؟ از کجا؟ اوست که دیگر کاری به چگونه و از کجاش ندارد و تکاپوی رذیلانه‌اش را می‌آغازد، که گاه بیگانه شد. تعجلوا یا غریب بالواد، الرحیل!

که در گوشه‌ای ایستاده بود و من هم بی‌آنکه او را نگاه کنم می‌گذشتم. ساها چنین گذشت، بی‌اعتنا به او. او شوهر داشت و دل بستن بهش زیر پا گذاشتن تدبیرهایم بود و من در هیچ حمله هرگز نفکندم سپر! تا روزی که کاین چرخ کینخواه در برهوت صحرای عمر، معانی و اخلاق و بزرگی را از نظر دور می‌کرد و بی‌اعتبارشان رها می‌ساخت. دیگر معانی تهی از معنا بودند. و آن زمان که آدمی از معانی تهی شود آن آذری که از وجودشان نشئت می‌گرفت و می‌فروزید خاموش می‌شود. دیگر نمیتوان به آنچه نیست دلگرم بود. و آنگاه است که به معانی از برون نیازمندی یا آدمی که به او دل بندی. همان خردک شررهای پردود که دلخوشکنکی باشند. و البته که آسیب‌ها می‌رسانند. می‌خواهم فراموش کنم؟ چرا که آدمی تنها زمانی محبت را تماماً درک میکند که درمانده است و من هفت سال است که درمانده‌ام و وقتی کسی به من بدی کند یا نیکی کند با تمام وجود احساس می‌کنم؛ چون دیگر در دل آتشی ندارم که به آن دلگرم باشم، پس روی می‌گردانم و به اطراف خود با دقت می‌نگرم و چنین جایی ست که عشق را می‌فهمی و می‌خواهی، و میتوانی عاشق بشوی.

در آن روزها که مرا شکست خورده و سیرافکنده دید، در دلم امیری سالخورده و فرسوده بود، در زمین بیگانه، تکیه داده به نیزهای پوک، در میانه کویر، آخرین شکست را انتظار می‌کشید. آخرین شکست از هجمه بی‌مهابای فروغ‌الزمان بود و دیگر در میدان بیگانه‌اش به این صحرا نپایید و رفت، چنان که گویی از آغاز هرگز نبود.

و حس می‌کردم دیگران هم در این حال من شریکند، دیگر هیچ‌کس از شرافت دم نمی‌زند. همه در سکوت به سر می‌برند. گویی می‌دانند که داستان‌شان آلوده است. داستان مکبث در میان آنان منتشر شده با رنگی که دیگر نمی‌گردد. کس به میدان در نیامد تا گوی توفیق و کرامات را نیز دزدیدند یا پرده‌دار پرده افکنده و نمایش به پایان رسیده است؟ البته دیری ست که نمی‌توانم درست فکر کنم. شاید دیگران درگیر مسائل اینچنین نیستند. لیک من چنینم که نمودم. آری در

من فریدون فرخ، آرش شواتیر، رستم داستان، بایزید بسطام، پیر گلرنگ، حتی آن عموی مهربان همه مرده و از میان رفته‌اند. دیگر برایم جان ندارند، معنا ندارند. تنها جایی در ادبیات مانده‌اند. در جهان واقع کدام انسان برتر از این همه یاوه یاوه خلاق بوده است؟ تجسم روح فریدونی در میان این مردم محال نمی‌آید؟ چگونه فریدونی بتواند در میان مردم اینچنین بی‌نوا قد علم کند که از خرد و آزادگی تنها قصه‌ای شنیده‌اند. واقعیت چه ربطی به دروغ‌های زیبای ادبیات دارد؟

مگر گاهی برای آرامش خود سخن برتر ایشان را زمزمه می‌کنم.

ای کاش بهتر از این بودم که هستم؛ نه برای دیگران، برای دل شکسته خودم. هیچ‌گاه کسی عاشقم نشد. از این فکرها می‌ترسم. نکند موجب شود دیگر به برف هم عشق نورزم. دیگر آن امید سپید، آن پاک مه‌آلود هم نتواند این آلوده را تطهیر کند و نکند که فراموش نکنم. من هم، یکی از همان‌ها، که وجود ندارند. یکی از همان‌ها که نبودن را ترجیح می‌دهد. همیشه

چنینم، مگر بر در خانه‌ای در محله سعديه شیراز زیر

آن درخت انگور پیر؛ خانه فروغ‌الزمان. گفته بودم به کسی خیانت نمی‌کنم و با پیر تن فروش دوستی نمی‌کنم. لحظه‌ای به آن شوهر یا شوهرها اندیشیدم که هرگز ندیده بودم‌شان. نمی‌خواستم بازیچه‌ای بمانم در دست این عجز هزار داماد. حال این حرف‌ها برایم پوک و بی‌معنی هستند. اگر مردک از زن ناراحت است می‌تواند او را رها کند و اگر به بازی نگذرانی و خوش نباشی مجلس وعظ دراز است، به غم خواهد شد. می‌خواستم به دیدارش بروم.

همیشه پیش از آغاز سفر حس می‌کردم ممکن است این همان آخرین سفر باشد. خاموش می‌شدم. با یاران مهربان می‌شدم و هرچه می‌خواست می‌دادم. و اگر برای کسی چیزی نوشته بودم و پنهانش می‌کردم، بالای صفحه نامش را می‌نوشتم تا پس از مرگ متن به دستش برسد. آخرین نوشته را برای خود نوشته بودم. نام که را باید بالایش می‌نوشتم؟ نوشته را بی‌نام رها کردم، بر روی میز، در کتابخانه، در خانه خالی. و رفتم.

بلیط اتوبوسی گرفتم. بر مرکب سوار شدم. به خیال آنکه چرخ اتوبوس به کام دل من خواهد چرخید. و با خود گفتم: می‌توانستم فاتح باشم، اما زنان را به زندگی ام راه دادم. و می‌خندیدم. پیش از فروغ‌الزمان پای زنی در میان نبود و من فاتح خانه خودم هم نبودم. در زندگی پیروزی کم داشتم. یک صدآفرین در دبستان از معلم گرفتم و آن هم برای جشن مذهبی بود. دوستی نداشتم و هم‌بازی‌هایم گربه‌ها بودند.

عاشق دوم دبیرستانم هستم. نوجوان بودم.

می کرد. وقتی کودک می آمد و می دید حکیم چه کرده می خواست ازش دلجویی کند. از جدال آن دو با یکدیگر به ستوه آمده بودم. اندهگین به گوشه ای می نشستم و اشک می ریختم. و هیچ گاه نفهمیدم که چگونه می توان هم کودک بود و هم حکیم.

من یکی از آنها می شدم یا آنها من می شدند و حال اینکه هر دو از یکدیگر روی درهم و دژم. مرا ترک گفتند. هر دو با هم. کوله بار کودک به چوب بسته بود، لبخند به لب برای حکیم دست بدرود تکان داد و رفت. و حکیم ایستاده بود در آن جهان که کودک نیز در بنایش سهمی داشت، از رنگ تهی گشت. و فرو ریخت و کویری ماند. دیگر ندیدم شان. در آن روزگار که حکیم با من بود در انتظار هموردی بودم و با رقیبان نوآیین سخت می گرفتم؛ بی که بنگرم شاید آن رقیب همان آشنا باشد و منتظر بودم هموردان قابل شوند و دیدم روزگار مرا با خود برده بود، و دیرست غریبی ام بی آیین و بی بازی. پس از آن ها، کویری بی خداوند ماند. و تنها آوایی از دور به گوش می رسید، بی صورت. با من سخن می گفت، اما من نبود. گاه و بیگاه می گفت: ای پادشاه خوبان! داد از غم تنهایی، دل بی تو به تنگ آمد، وقت است که باز آیی و گاه فریاد بر می آورد: هل من ناصر ینصرنی؟ و ناگاه از دوردست ها غریبی، فرسوده امیری، در شب صحرا پیدا گشت. چون فروغ ماه در دل آن بی فروغی ها. چابکی هاش از درنگی سخت آزرده، غصه اش بسیار، اما هنوز می جنگید، با بی دادها، با ناسپاسی ها، تکیه گاهش نیزه ای، یکه و تنها...

■ ادامه دارد...

خوش صورت با فاضل تر از هم کلاسی هایم. جهان را به چشم جوانی می دیدم و به گیتی به جز از خویشتن نمی دیدم. و آن روزگار، روزگاری بود که در من دو کس حکم می راندند. سال ها از آن پیش تر که فرسوده امیری بیاید. حکیمی بود و کودکی بازیگوش. صاحب حکم حکیم بود، اما مگر می شد کودک بازیگوشی نکند و حکم را واژگون نکند؟ حکیم عاطفه را همچون غبار می شکافت تا به واقعیت برسد، آفتاب او واقعیت بود؛ تنها آنچه که در دیده می آید. واقعیت را دانسته بود. کودک می دید، اما دیگرگونه. به گونه ای خودخواسته با جهانی رنگارنگ. کودک مهربان بود. دلش می سوخت. بی باک بود. دل به دریا می زد. عاشق می شد. عاشق می شد. غروری نداشت و به راحتی دلش را می شکستند و هرگاه شکسته می شد، حکیم می آمد و او را می گرفت و می برد و از آنجا که کودک دلش شکسته بود دور می شد. حکیم همیشه فکر می کرد. تنها بود. و همیشه نگران. یک چشمش همیشه به کودک بود که مبادا کودک کاری کند که بر غرور او خدشه وارد شود و به سخره بگیرند. اعتماد به نفسش را از دست بدهد. و می کوشید کودک را از چشم دیگران پنهان کند. هر دو نمی دانستند باید با هم چه کنند؟ در نفی یکدیگر بودند و در دوستی با هم. حکیم از کارهای کودک دیوانه می شد. خشم می گرفت. می خواست تا بتواند نابودش کند. یا سرش را مدت ها پایین می انداخت و دور می شد و دور می شد. اگر جانی مانده بود، پرخاش

* داستان سوم در آوار رقصید * محمد نلگانه

ستون بدنش می دوید و می خراشید. تلویزیون گفته بود: «قبل از سرد شدن هوا لک‌ها جمع می‌شوند و مهاجرت می‌کنند چون...».

صدای دکتر را شنید: «چشه؟»

صدای مادر لرزید: «نمی‌دونم دلش رو گرفته بود و از لک‌ها می‌گفت».

اشک از چشم عقاب سُرید رفت توی گوشش. دنیا تار شد و گوشش به وز وزه افتاد. به هوش که آمد حباب‌های سقف کاذب، سِرْم و همه چیز، دور سرش می‌چرخیدند و چشمش دود می‌زند. دکتر منشأ درد را پیدا کرده بود. تشخیص دکتر این بود که هیچ زلزله‌ای در دل عقاب نیامده و هیچ بنایی را فرو نریخته

است که دلش را بخراشد. عقاب فهمید دلش را پاره کردند و آپاندیسش را درآورده‌اند. به ذهنش آمد: کاش قلبم را درمی‌آوردند.

درد جسمش را تحفیف داده بودند، اما غبار فرو ریخته

پیش از آنکه شهرداری درخت بید چند هزار ساله را ببرد، شیوا به عقاب گفت: «برو با این سر و نوکت دیگه دم مدرسه ما نیا، عقاب!» و پلک زیر چشم

راست عقاب تا گودی ناف او تیر خفیفی کشید،

یخ کرد و حس کرد در شکمش نیم‌ریشته زلزله آمد.

عقاب یک‌راست به خانه رفت و کلاستورش را به

در مستراح گوشه حیاط کوبید. با صدای دانگ در

مستراح، فهمید یک چیز، یک ترک در دلش از هم

باز شد و در ورنش رُمبید؛ یک بنا در دلش هوار شد.

دل شوره گرفت، به زانو در گل باغچه نشست و به

پهنای صورت اشک ریخت. مادرش به حیاط دوید و

پرسید: «چته امیر؟»

امیر، دماغ عقابیش را بالا گرفت و جواب داد:

«خوش به حال لک‌ها ننه! خوش به حال

لک‌لکها». دلش را گرفت و افتاد. جای هوار شدن

بنا در دلش، درد می‌کرد و پس‌لرزه‌های درد در چهار

آن ساختمان، هنوز در دل امیر به هوا بود و او را مضطرب می‌کرد.

خوابیده بر تخت، نگاه به حیاط خلوت سه در چهار چرک پشت پنجره‌اش و خیره به سیگار در دست و شکم مرد که با رویوش سرخ کوکاکولا به آسمان خیره شده بود، فکرهايش را کرد. عقاب می‌دانست که باید رفت. شهری که در آن، شیوا زن کسی باشد جای ماندن عقاب نیست.

مرد که سیگارش را انداخت و رفت، عقاب مطمئن شد باید برود، اما ننه را چه می‌کرد؟ پیرزن از دار دنیا تنها عقاب را داشت. پیرزن پای آمدنش نبود و بی عقاب می‌مُرد، پس او چه؟ عقاب سر چرخاند و از پیرمرد تخت کناریش پرسید: «بابا! این سؤال‌ها کی تموم می‌شه؟» پیرمرد پای مصنوعیش را در بغل فشرد. روی دنده چرخید. پشت به عقاب، بدنش شروع به لرزیدن کرد و رو به دیوار گریست.

کسی توی بخش، تلویزیون را روشن کرد و صدای زنی در سالن بیمارستان پیچید: «به خدا از روز اول زلزله ما آواره‌ایم. خونه‌هامون خراب شده سرمون...». صدا کم شد.

بین رفتن و ماندن، دل عقاب با رفتن بود و دل شوره‌اش با ماندن. اگر در این شهر که قفس بود می‌ماند، خودش می‌مُرد و اگر می‌رفت، ننه. بین رفتن و ماندن، بین مرگ و زندگی، خودش یا ننه، یک زندگی برزخی هم رفتن و هم ماندن آمد توی سرش. یک‌باره با نهایتی که زورش می‌رسید، مثل کسی که از زیر آوار کمک می‌خواهد داد زد: «دارم درد می‌کشم... مورفین».

پرستار توی چهارچوب در بود. آرام گفت:
— چرا داد می‌زنی؟

مشکل عقاب این نبود که شیوا به او جواب رد داده است، عقاب از این که دقیقاً شبیه به عقاب است رنجیده بود، از چشم‌های ورقلمبیده از خم بینی از... گفت: «خانم پرستار، تو رو خدا مورفین».

پرستار گفت: «زیادت می‌شه». اشک به چشم امیر آمد: «دماغم شبیه به عقابه. نه؟» خندید و رو به پنجره منتظر آمدن مرد چاق کوکاکولا شد که سر به آسمان سیگاری بگیراند. یادش به حرف‌های پیرزن توی تلویزیون افتاد و توی ذهنش آمد: «آواره اونیه که اونقدر زیر آور می‌مونه که نمی‌تونه بره؟ یا اون‌که جا برای موندن نداره و هی میره؟»

صدای قدم‌های پرستار لُخ آمد و ایستاد، بی‌آنکه حرف بزند سوزنی در سرم کرد و لُخ رفت. عقاب شنید که پرستار دم در ایستاد. برگشت. عقاب خیره به پنجره گفت: «باشه، پا خودمه». ده دقیقه بعد به محض آمدن مرد کوکاکولایی با ضرب اولین فندک، چشمان قلمبه عقاب روی هم رفت و گرم شد. مورفین را شبیه به یک استمناء ابدی بی‌خستگی حس کرد. خوابش برد:

لک‌لک سر از زیر بال در آورد و گفت: «باشه، اما پای خودت».

یک لک‌لک دیگر گفت: «خسته شدی، نه؟» و اشک توی چشمش برق زد.

سر چرخاند، باتلاق بود. سینه‌اش را خاراند و گفت: «قول میدم».

شهر را زیر پا دید. شیوا را دید که نشسته است روی پشت‌بام کتابخانه و گریه می‌کند. رد شدند و شیوا یک نقطه گریان شد. از بالای خانه‌شان رد شدند و خانه نقطه شد. بیمارستان یک مربعِ چرکِ سفید بود که میان آن یک خالِ قرمز، شبیه به فیل خرطومش را دراز می‌کند و سیگار می‌کشد. از شهر که رد شدند هوا لای انگشت‌های پایش خزید و باد موهای پیشانی‌اش را تکان‌تکان داد؛ حال خوبی داشت که... یادش به مادرش افتاد. گفت:

«اما ننههههه...» که توی دلش خالی شد... سقوط کرد.

لک‌لک‌ها را می‌دید که چوب در دهان دور می‌شوند و زمین که زیر پایش نزدیک می‌شد. می‌دانست که می‌میرد. اشک توی چشمش آمد، اما... سقوط حس خوبی به او داد. سقوط دلش را قلقلک می‌داد. خوشش آمد. ننه را دید که زنییل دست گرفته و می‌رود سمت نانوائی، خوشحال داد زد: «ننه دارم سقوط می‌کنم». و شروع به رقصیدن کرد. ننه صدایش را نشنید. ده قدم قبل از ننه، زمین خورد و بیدار شد. حس مطبوعی توی شکمش احساس کرد.

شلوارش خیس بود. فهمید جُنُب شده است. نگاه به تخت کناری کرد، پیرمرد رفته بود. نگاه به پنجره کرد، گرگ و میش بود. صدای لُخ‌لُخ پا، دم اتاقش ایستاد و سایه‌اش جلوی نوری که از راهروی بیمارستان می‌آمد را گرفت.

— خانم پرستار، الان غروبه یا طلوعه؟

پرستار، ضد نور، آمد تو. توی دستش چیزی خش خش کرد: «بیا از اینا بخور. عقابم داره».

لک‌لکی که گریه کرده بود گفت: «اما نباید حرف بزنی». و پای راستش را از گل بیرون کشید و روی یک پا ماند. لک‌لک دیگر بال زد.

دید لای نی‌ها چیزی می‌خزد. ترسید: «هرچی دورتر بهتر».

لک‌لکی که بال زده بود گفت: «پس محکم بگیر. در ضمن یه ازدها هست که شبیه به خودته، اگه پیدات کنه، آدم‌های مثل خودت رو برمی‌داره میاره پیشت، می‌شینه براتون گریه می‌کنه».

امیر، چوبی را که نمی‌دانست کی جلوی دهانش گرفته‌اند گاز زد و پاهاش از گل مرداب بیرون آمد. لک‌لک‌ها که دیگر از هم قابل تشخیص نبودند، بال‌هاشان را باز کردند و ملایم بال زدند. مرداب یک نقطه شد. یک لکه قهوه‌ای که زیر پایش بود و انگار به خط کوفی بدون نقطه نوشته بودند منفرد و دورش سبز بود.



عقاب گفت: «مرفین هم خوبه‌ها».

صدای پرستار دور شد: «اگه ویتامین نبوده باشه».

عقاب خندید، خوشش آمد. صدای پرستار باز تو سرش گفت: «عقاب هم داره». چشم‌هاش گرم بود و روی هم رفت.

صبح که بیدار شد احساس کرد بار دیگر از مادر متولد شده است. بدنش را جُم داد و روی شکمش چیزی خش خش کرد. یک بسته بیسکویت باغ وحشی بود. بسته را زیر و رو کرد. هرچه عقاب دید خورد و فیل‌ها را جدا کرد. می‌خواست پنجره را باز کند و داد بزند: «اویی عمو قرمز».

مرد که سر بالا گرفت، بگوید: «بیا، هر هشت ساعت یکی» و بیسکوت‌ها را برای مرد پرت کند که، مادر داخل شد: «امیر بیدار شدی؟»

رو کرد به چهره سرخ و شیار شیار ننه: «بهتر شدم».

ننه گفت: «دیشب چقدر هزبون گفتی».

خواست بپرسد مگر اینجا بودی؟ ترسید، نپرسید. وسایلش را جمع کرد و راه افتادند.

نرسیده به کوچه‌یشان شلوغ بود. راننده انگشت قاش شده‌ی چریش را سمت جمعیت گرفت: «حیفه، می‌خوان بپرنش... به خدا حیفه...» و صدایش محو شد در بینی بالا کشیدنِ بغض‌آلودش. عقاب دید در چشم راننده اشک دویده است. انگشت راننده بید چند هزار ساله را نشان می‌داد که از لای جمعیت معترض، بیرون آمده بود که چشمش به شیوا افتاد. ساکت میان جمعیت معترض ایستاده بود. احساس سرما کرد و دست روی بخیه شکمش گذاشت و تا دم خانه به این فکر کرد که چکار باید بکند. ننه که در را باز کرد عقاب گفت: «تو برو من میام».

ننه گفت: «چرا سفید شدی؟»

گفت: «به چیزی جا گذاشتم». پشت به ننه کرد و دوید.

از دور، بید را نشانه گرفت و دنبال شیوا گشت. شهرداری می‌خواست بید را ببرد و مردم نمی‌خواستند. مردی که لای مأمورها ایستاده بود، توی بلندگو گفت: «آرامشتون رو حفظ کنید». شیوا را پیدا کرد و راه افتاد. از پشت به او نزدیک شد. تصمیم گرفته بود لای جمعیت او را انگشت کند. توی ذهنش عکس‌العمل‌های احتمالی را حساب کرد. رفت لای جمعیت که ماشینی ترمز زد. همه برگشتند یک مینی‌بوس قرمز بود که از داخل آن آدم‌های چماق به دست پیاده می‌شدند. با شیوا چشم در چشم شد؛ ترس را در نگاه او دید. چشم از او گرفت. روی شیشه عقب مینی‌بوس یک عقاب با بال‌های باز چسبانده بودند. یادش به خواب توی بیمارستان افتاد و احساس تهوع کرد. از جمعیت بیرون آمد و شروع به دویدن کرد. پشت سرش را نگاه کرد بین مینی‌بوس و درخت، مردم درگیر شده بودند. اشکش در آمد و ماشینی برایش بوق زد و نیم‌ترمز گرفت. ناخودآگاه گفت: «دریست بیمارستان».

از دکه دم بیمارستان یک پاک سیگار گرفت و از نگرهبانی رد شد. نمی‌دانست حیاط خلوت دقیقا کجای بیمارستان است. از ساختمان بیمارستان فاصله گرفت و چشم به پنجره‌ها، محیط آن را دور زد. پنجره اتاقی که در آن بستری بود را پیدا کرد. یک راه باریک دید رفت تو. چشم‌چشم کرد، مرد فیلی نبود. یک نخ سیگار دست گرفت و رفت داخل. ایستاد آنجا که مرد

مریض بودم اونجا... آپاندیسیم در آوردن، بین». مرد به جای بخیه‌های او نگاه کرد: «طوری نیست به درد نمی‌خوره». و دست دراز کرد، چند فیل دیگر برداشت. عقاب گفت: «همه‌ش مال خودت». مرد فیلی بسته را گرفت. گفت: «حالا راست‌راستی درخت رو می‌بُرَن؟» که در دوردست، صدایی ترکیب و بعد از آن صدای بال زدن یک دسته پرنده و سپس قارقار کلاغ آمد. عقاب دید که در پنجره‌اش بیماری به آنها خیره شده است. گفت: «می‌خوام راننده اتوبوس بشم. شوفر سراغ نداری برم شاگردی؟ میدونی می‌خوام تو راه باشم که هی...» که قار کلاغ حرفش را برید و چیزی زمین خورد. مرد فیلی گفت: «اینم جایزت. برو بیارش».

عقاب گشت و یک گردوی شکسته روی زمین دید. برداشت و از میان بازش کرد. نصفش را به مرد فیلی تعارف کرد. مرد فیلی سیگارش را زیر پا له کرد: «نمی‌دونم اگه می‌خواهی بیا اینجا پیش خودم». و از در رفت داخل. عقاب چشم از آرم کواکولای پشت سر مرد فیلی گرفت و گردو را زیر دندان گذاشت. بیمار هنوز از پشت پنجره نگاه می‌کرد. برای بیمار دست تکان داد و بیمار پنجره را باز کرد. عقاب دست‌هایش را دور دهان لوله کرد و صدایش پیچید توی همه بیمارستان: «خوب می‌شی... بهشون بگو مُرفین بزَن».

سیگار یک‌کام‌کشیده را زیر پا انداخت. پشت به دری که مرد فیلی رفته بود و به کنار راه باریکی که آمده بود، خیره ماند به ساقه لاغر قلمه‌ای که هنوز

چند هزار سالش نشده بود. ■

همیشه می‌ایستاد. به آسمان خیره شد. اول چشمش سیاهی رفت، بعد ابرها را دید که ملایم در هم می‌روند و از هم باز می‌شوند. یک دسته کبوتر توی هوا چرخ خوردند و رفتند جایی نشستن. توی سرش آمد: «وقتی زلزله میاد اینا کجا میرن می‌شینن؟»

احساس کرد مرد کنارش ایستاده است. به رو نیاورد. مرد گفت: «یه هفته دارم نگاه می‌کنم میان برن». نگاه به مرد فیلی کرد. مرد هم سیگار خاموش در دست، خیره در آسمان بود. عقاب گفت: «فهمیدی اون درخت چند هزارساله رو می‌خوان بَرَن؟» و باز خیره شد به آسمان.

مرد بی آنکه سر پایین بیاورد اشاره کرد: «خب که چی... چند هزار سال دیگه اونم چند هزار سالش می‌شه».

عقاب به جهت دست مرد فیلی نگاه کرد و یک قلمه درخت کوتاه لاغر دید. خوشش آمد و گفت: «اگه سرما نزنه». و بسته بیسکویت باغ وحشی را جلوی مرد گرفت. «بخور».

مرد فیلی چشم در چشم او لبخند زد و چند فیل برداشت. گفت: «اینم هست...». و خیره به آسمان فیل را در دهان گذاشت: «به نظرت تا حالا نرفتن؟»

عقاب گفت: «شاید هم. تلوزیون می‌گفت قبل از سرد شدن میرن. اینجام که خیلی وقته سرده».

مرد فیلی فندک زد. گفت: «بیا» و زیر سیگار عقاب گرفت. سپس سیگار خود را روشن کرد. عقاب سیگار کشید و سرفه کرد. مرد سر زیر گرفت و خندید: «ولش کن. مریض داری؟»

عقاب خندید و اشاره به پنجره کرد: «نه خودم



مدتی این مثنوی تأخیر شد و بار دگر جانب یار آمدیم.
 یک سال گذشت و بر من به قدر صد سال. صد
 سال آشوب و تز و آنتی تز و سنترا! چهل سال در تیه
 تنهایی. شصت سال در سجود به بارگاهی پاک تراز
 ایمان صدیقین و لجن آلوده تراز جنگی خونین.
 ... گاه همراه می شدم به شرمی و سرافکنندگی، گاه
 فاصله می گرفتم به کبری و دامن در کشیدنی. و
 باز شکسته و بازنده و ناتوان. این سال هر چه نبود
 ترجمان نتوانستن بود و باخت بود و شکست بود.
 شکستن سقوط بلور از برج. باخت بنماند هیچت
 الا. ناتوانی عاشقی در فراموشی. پدر شدم.
 پدر شدم، همانگاه که پسرکی شده بودم سرکش و
 تخس، پدری بخرد؛ مواظب و به فکر، و با نگاهی
 جامع و از بالا. پسرکی که قهر می کند و زودا آشتی
 می شود، گریه می کند، سخت و بی تاب و زودا راضی
 می شود. به تماشای نشیند، نشستن کودکی پای
 کارتون، ز غوغای جهان فارغ.
 پدر می شوم، در گیر و دار کار و عمل، سخیف و
 پرت می گویمش و جلف و پیش پا افتاده می خوانمش
 و بی ربط و کودکانه می دانشم. باز پسرکی هستم؛ تا
 دو وجب بالای سرم غرق در همین امر سخیف و
 جلف و بی ربط.
 ... نمی دانم از کجا... به که گویم؟ چرا؟

■ بهمن ۹۹؛ بارگاه بایزید



ناد



یادت هستم، یادم باش